

PK

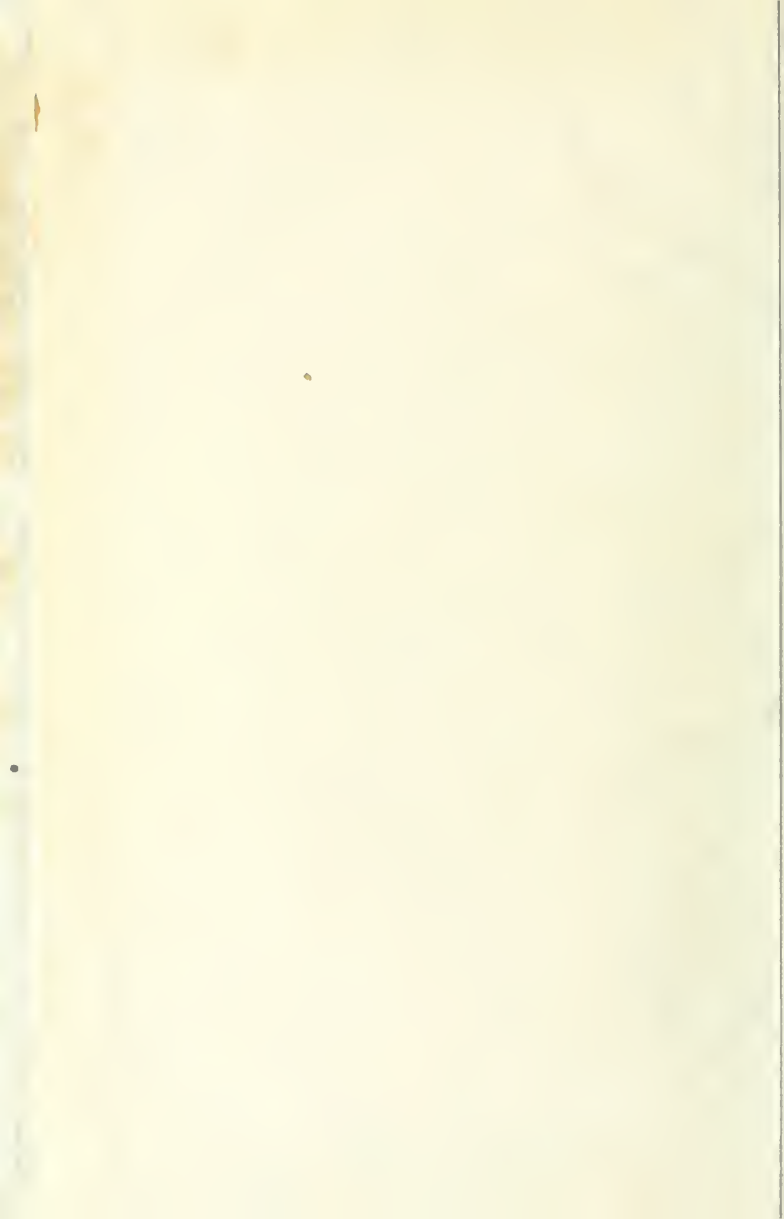
6523

Q83A17

1883







مجلس  
مجلس عظامی  
مجلس عظامی  
مجلس عظامی  
مجلس عظامی  
مجلس عظامی  
مجلس عظامی  
مجلس عظامی  
مجلس عظامی  
مجلس عظامی

نسخه در امین  
دو کاغذ

# خاتم الطبع

رونق آغاز و انجام ستایش فداق کن مکان هر سه بخش استان است  
 و زینت انبیا و اقسام ابدی درود بر سیدان جهان طراوت  
 انقراضی کباب ایوان بعد ازین شیم نو بدو هدوش نسیم باد  
 حکمت روح پرور بشام نهندان رسا و گرد برین زمان  
 شگفتنی عنوان بهار سخن جو شیده است و رباعی  
 معانی ناز و مسیده اعنی گلشن منته بهار گلشن  
**دلیوان قدسی از آب و رنگ**  
 طبع مطبع ابوستان العاشقین  
 ۶۱۸۸۳  
 تبارخ هم امه اگست سنه  
 بانتهام باوجوهی لال  
 ساکن شهر کلهو محله  
 حکو امندی من  
 طبع هوی

رباعی

گویی که خیر آرام مرا آهن نیست  
سکینی خواب آدمی نمکین نیست

با آنکه بیک ترز تو در دین نیست  
عفت نگذارد که در آبی از جا

رباعی

هر عفو من لعفو دیگر نازد  
دریا بصدف صدف گوی نازد

شهبانہ دلم بدیده تر نازد  
دل رو سے بدیده دارد دیده با شک

رباعی

از مهر فلک صفای دلش گیرد  
گیرد صدفش مفت و بهائی گیرد

خبر میکن خویش هر که جای گیرد  
بس قطره بے بہا کہ در کھر وجود

رباعی

گر میر جمال روز خود دانند  
کے بحر بہائے گوهر خود دانند

کمی چرخ فروغ اختر خود دانند  
از قدر سہراہل سہر بے خبر اند

تمام شد

بدرنگ از تو می نماند

نماند ز ما وقت مع بود که بسوخت

رباعی

در دیده عارفان گل بندگیست  
وزن متعددش نماید درت

در محفل وصل هم و امشب بگفت  
روش بود آنکه نور خورشید بگفت

رباعی

از باغ تواند گیر سمن گیرید است  
در خانه اگر هزار روزان باشد

از نیت اگر هم و اگر امبد است  
آخر همه را چشم بیک خورشید است

رباعی

هر چند که سخت دمی باید بست  
مرا من ز ترک دو جهان می باید

آسان نتوان تقرب حق آورد بست  
که خویش توان بر بد و با او پیوست

رباعی

شیدا می عشق در جهان بسیار است  
بنجمه قهر و لطف با هم آ

عشق است که یک آنار و صد بنما است  
یک و هزار آشتی در کار است

رباعی

باید که فرد از خوابش نیک است  
شد هنر آباد و هنر خراب

از دست تویی با سمان در جنگ است  
مطرب بی شام و نغمه سر آهنگ است



بیراه کتم گزیده شوق نگاه  
از خانه بردن سیاه از نار اگر  
بیرگس نه قند تیرگی بر تو باد  
چون صبح بر آفتاب گیم بر راه

رباعی

یک قوم امیدوار ز درخت  
ای عشق سپرده اند خلقی نبودل  
تو می شده نا امیدت هست  
گر کوزه ما بر آید از آب دست

رباعی

آن نخچه که کار به صبا افتادش  
هر خبذ شکفته دارد گل را  
از لیلی خویش یادش خواهد آید  
چون مکد و سرور شد بر پیش

رباعی

آنها که خرید عشقشان از ناکامی  
من نامم و تهمت زده مرغ سحر است  
پنهان ز نظر کنند بے آرامی  
من سوزم و پروانه کشد بدنامی

رباعی

جان نیست که در آتش جانانه سوخت  
عاشق همه آن کند که معشوق کند  
بی گد می باد به هیچ پیمان سوخت  
تا در گرفت شمع پروانه سوخت

رباعی

در دیده عارفان گل و بنید گیت  
روزن منعدوش نماید ورنه  
در محفل وصل هم و امید گیت  
روشن بود آنکه نور خورشید گیت

نازح نهمت چه پی ما کردی  
دستار لبه بی در عاشق بشوی

آن به که ازین راه غلط وا کردی  
اگر دسر معجزه ز منجا کردی

رباعی

دانی ز چه بیاب میگردد صبح  
این عملده چون مقام خذیدن

انگنده بر رخ نقاب میگردد صبح  
بر خنده افتاب میخندد صبح

رباعی

در بزم جهان شمع افزوری کو  
کوی بنیود نیک روشی دور فلک

در بهفت فلک اختر فوری کو  
عمر لیت که شب میگذرد روزی کو

رباعی

در سینه دولت کام چه میداند چیت  
مسخی که طلسم آشنائی نشکست

افوق خم ایام چه میداند چیت  
آزادگی دام چه میداند چیت

رباعی

کوند که دستش ز خاک گلگون شد  
چون شانه بزلف خویش دستی می برد

لی فی زخامت بگویم چون شد  
ناخن بدلم زود کفش پر خون شد

رباعی

سوز حکم نمی برد در با که  
چون لاله که اجزای منم بر برد

کنی که می عشق را بود یا یانه  
هر چه دبر آتشتم زنده امانه

رباعی

در دم زدنی نوای ماتم خندد  
باشنگد لی خوشم که کرنا که شدم

پرد برن جبرج بر سرم نم بندد  
اجزای وجودم همه از هم ریزد

ریاضی  
وزیر بدو نیک با بر اے پر سد  
صوفی بخدا بگو خدا سے پر سد  
ر و ز می کہ عشق از چون و پیر می سد  
کاری که اندر مودہ خدا اگر کنم

ریاضی  
الشب سے پیشتر از مل دارد  
تازنده بود شمع منزل دارد  
زین دجله کہ طوفان لیر مل دارد  
سال و شب برو می اگر پیش از مرگ

ریاضی  
وز شہد نسبت بمن تبوسی نہر سید  
آواز شکایتیم کوسہی نہر سید  
از وصل تو ام بدل سہر سہی نہر سید  
با اینصہ سید اد کہ کردی از تو

ریاضی  
وز محنت ایندہ روایت نکم  
نہ نشنم و ما کہے حکایت نکم  
خواہم ز گذشتہ شکایت نکم  
در بر زان خلق بندم و در کنج

ریاضی  
مستم من و عالمی تماشا می من  
شدم درہ عیب خلق رسوا می من  
شد شہرہ شہر بادہ سپاہی من  
با بزم بلا تم کے پر دارند

ریاضی  
سو کم نگذاری قدم از بر کاری  
در یابک اگر میل علاجم داری  
با آنکہ خیر حال زارم داری  
بیمار خمت را نفس نیک ہنوز

ریاضی  
وز درد دل را جو جگر کہ دی ریش  
آزردہ کن بقید رختی جوش  
با آنکہ زدے بر جگم صد جانیش  
بر جو کہ آزار تو بر من بخلے

دز زشت زنگ زنه دستے دارد  
پرزخم بفاکشایش کار مجوسے

سره که بود بلبند دستے دارد  
هر جا که کملی است خارستے دارد

بسی یارے اکیرت زرنشود  
محتاج هواداری میراست میند

هر چن کنی سع میب نشود  
بی قبض سحاب قطره گوهر نشود

که از دل تو غمی تراوش میگرد  
گر آینه وقت قلعه مے بود

خون جگرتمی تراوش میگرد  
از دیده همی تراوش میگرد

گر بنوم اراد نخاتے مے بود  
بیگانه نمیشدم ز انبای جهان

در هر جا نم سازد نوای مے بود  
در صحبت شان که آشنای مے بود

از یاده عشق پر که بهوشش افتد  
عاشق بلامت نکند ترک عشق

نار و زخرا و آله ندرهوشش افتد  
کس بخراب سر و از خویشش افتد

رویک جهان بهر طرف نگذارند  
از سینه اهل راز اید که دگر

سر رشته همه تور کف نگذارند  
یروزین گوهر بصدف نگذارند

خرد که حساب خیر و شر میگردند  
رو تاریخ کن بتوبه خود راز گناه

عذر گنه از گنه منبر میگردند  
امر و زکر عذر از تو پر می گردند

با آنکه ز نو کار بد لدار نشد  
در حسرت بالاس تو بزار امید

قدسی ز تو در قید فحاشیست هنوز  
بزار و فاسے تو جی بند و دل

اگر غم نه پیر و اندام می آید  
شوخی که نیایدی بخوابم هرگز

ای صبح دمید آفتاب تو کجاست  
مردیم هنوز چشم حسرت نگران

کو عشق که عقل را کند منع هوس  
بالفلس بخر خرد نیمی از کس

درواز حسی از مره بر فردا است  
در زیر فلک شکسته رنگی عام است

هر گوشه خرابات تو می دارد  
در سلسله عشق مجنون مانسد

ربا

از مادل غافل ز آگاه نشد  
هر چند که ز دیم کوتاه نشد

روئی امش هیچ نقابست هنوز  
دانشه که رشته هم تابست هنوز

از بهر شبانه ام می آید  
از دولت ام بخانه ام می آید

ای ساقی انصاف شرفی تو کجاست  
ای دیده ما عشوه خواب تو کجاست

ز شهید باورن سود و دود گس  
در بهلوئی شیر شیر بیان خواب و گس

نتوان گفتن کس بجان بدرد است  
هر سیره که زیر سنگ رو بیزرد است

رخود شه زندمے پرشی دارد  
هر جائے آن ست دانستی دارد

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

ربا

رباعی

بیهوده درین دیار بودن تا که	در وقت نبودن او برون آسک
نهی لب روزگار بودن تا که	بجز ناله اینچنان نه...

شعر

این مرغ اسیر بسته نه برسته باید	بر کوه آید در...
باله زدم شکسته پر...	نق برست...

رباعی

در دل قره خلید کی تیر است این	رای...
این عقل چنانچه شایسته پیر است این	دیوانه عشق را...

رباعی

این نکته سر بسته مرا کم دارد	از...
گو چشم بر استخرا ان مردم دارد	در...

رباعی

عزت مطلب فرو نشنی تا با شد	تو از...
آن سر که سبک تر است بالا با شد	با صدر...

رباعی

سر در...	نفسی...
بر هر چه نظر کار کنگر کار مدار	مشوق...

رباعی

بر دیده من یای زحمت سودا شد	زیست...
چون حلقه دام خاک خون آلود است	شکر...

عالم که انداخته بدست آن را  
نشسته استگان نیک و بدندانرا

بگفتن آن زخمه کند ایمانرا  
بدمکن نیست دیده عرفانرا

یارب که فضا را مختصر کن ما را  
ای باکی مردی نگاه تو محال

بجو آب پستی ز سر بدرکن ما را  
صد خورده بگفت نظر کن ما را

گرفتنه حفت عالم را  
کس را بخمال که سرگشته مکن

بموند بادست آدم و خانم را  
بنامی بادنیس از دو عالم را

چشم بر شک لاله گون خورشید است  
اشکم بکین از خفته چون فرزند است

کوی که بهر قطره دم پیوند است  
چون بسته شود خون جگر مانند است

از مرغ چون بگل سزاوار ترم  
انرا که نظر به رخ یار می باشد

به شمع ز به روانه گرفتار ترم  
در دیده ز نور دیده در کار ترم

شب از تو جدا کاردم شیون بود  
ای نور و دیده دیده قدش دوش

به چشم ترم هر فرقه صد سوزن بود  
بی از تو چون چراغ پی روغن بود

ای قد تو سر و چمن دلجوئی  
سودای زلف خود نمودی ما را

روی تو گل گلشن شکوروی  
عذرم بید بر در پریشان کوی

لیکن نسیق و نصیبت با شکر رباعی در کعبه از سنج ز نار شدیم  
در حالت نزع توبه آمد نام رباعی چون قافله کوچ کرد بیدار شدیم

خود کرد بملطف اگر چه اول رادم  
خوی طلق اولم را که جو مهر  
زود از نظر افگت ببت خود کامم  
بر دست صبح و بر زمین زد شام

قدسی بدلت هوای کام است هنوز  
آسوده دلی تهنیتی عشق مشو  
خوتاب جگر بر تو جبرام است هنوز  
در آب وزن گوره که خام است هنوز

از نادانی لقب کس در کم و کاست  
تا دست چپ راست ز هم دادم  
دانی مابالای جان و دل ما است  
غم بر سر غم میسر شدم از چپ است

از عالم اگر عمل نیاید باره  
در سینه بی عمل بود گوهر علم  
عبادت گیرند خلق از ان بسیار  
چون آینه گرفته در دیوار



القصا

ای عند لب صلیم آواز کستی  
 بگذاشت رنگ ورنه جانش نمودی  
 شنیده صوت مطرب غم آنکه گویدم  
 قدسی ز حال خویشتن آنکه نیاید  
 برنقبت علی نه چونست و نه چند  
 بی فراندی که خسانه زادی دارد  
 دنیا مطلوب طالب دین نشود...  
 یار اول عارف نشود جلوه دهر...

دساز ما غم است تو دساز کستی  
 آنرا که گفت اشیفه ناز کستی  
 آتش برت شعله آزاد کستی  
 بنجو حسین خیم فوسلار کستی  
 در خانه حق فراده بجانش سوگند  
 اشک نیست که باشدش بجائی فرزند  
 دل برده آن شیفته این نشود...  
 آینه ز عکس کوه سنگین نشود...

مباحی

رباعی

خواهم عدمی که پیش ازین داشت وجود  
 در نه عدمی که بعد ازین خواهد بود

کین هستی بویخ را در دراه بنود  
 مستوجب صد نزار گفت است و شنود

رباعی

دل از سر کوی بار بر خواسته به  
 قدسی چو بر اه خاک یکسان شده به

ران آئینه این غبار بر خواسته به  
 چون گرد ازین دبار بر خواسته به

رباعی

ای دل ستم و جفای مردم دیدی  
 به بگانه و خویش از تو بر دیدی همه

در آئینه ات صفات مردم دیدی  
 قدسی دیدی و فای مردم دیدی

الطیلس

نوزم از سر و دست به پیش رویتی  
 بود خلاف مروت که پوشی از من روی  
 که آفتاب نمی آردم بزوان روی  
 کلمه دارند ام کتاب از من روی  
 که تر آید و دردم ز خستم بر من روی  
 ز عکس خویش که تمام گزاف من روی  
 اگر لب شوم غنچه کبر از من روی

نوزم از سر و دست به پیش رویتی  
 بسوی من نظر اختران چنان بستند  
 فروغ تو تجلی هر کجا نگریم  
 درین زمانه خزان زور کس نمی نتم  
 ندیدم از در سنگین دلان آن روزی  
 چگونه محرم این بوستان شوم که بوم

بسی کسین آقدسی  
 بلکه بدشمن روی

نم ز نزار خندارم  
 ز روی دوستی آرام  
 نماید در بدم جان ز چشمه گل  
 نشاط تنگدلی در چرخ خزانم باد  
 بقصد لیب پس از من قسم که ایستم  
 چه حاجتم بچمن چون همیشه هست ترا

الاضحی

مگر لبم کند زنده ام بیوی گل  
 اگر جو غنچه دردم و اشوبه دلی گل  
 بهیر در جانب گل آرام آرزوی گل  
 زبان غنچه بر از گل ز غنچه گی گل

مکنم در بوستان با غنچه لیبان شوم  
 تا دم مرادان فغام در بنوا می نگارم  
 نو نگو نامی و من نام دودم عیب جو  
 به خودم و ایراد اگر بقطره اگر بلساعه  
 خبر آنم گو که شام سحر گیم گوشه  
 یوسف من بوی پیر این بر من دارد دلیج

ورنه گل رکه پسند آقد نوامی چون  
 نیستم بلبل ناله بر نفس در گل بشبه  
 سهری عیدت عیب چون بی تا چو نیستی  
 ذل خود سوزد خواه از یک شعله خواه گل  
 دست آنم گو که صبح وصل گیم دانستی  
 بیک معالنه در نه تو می یافت از زهر استی

مقدر است تو ام ندانم تا نام دعوی خون  
کو چینیان تا آنچه ام قیل که گیان بکشد  
ایر را شستیده ام بریز که باز در خون  
آتشش جالسو رسد ام کسی غیر از تو  
از حریفان پشت بر روی ساقی داد

القصه

نجیر از دل مرغان باغ افغانی  
سزای عقده از دل بیک خدنگ کشود  
ز شرم عشق اسیر تو آب گشته مگر  
بغیر حبیب دریدن نداند آنکه بود

القصه

ندیدم در جن هر چند گردیدم سر خار  
نه بزم آرائی را نه منم جفا باغ را دام  
چنان افتاده از کار بهر لاله حساری  
قضای سینه را چند آنکه میجویم نمی یام  
گماهی و آبر سوگرم ساقی دوش در مجلس  
ز زلفه یاز تو نام بریدن دایه سانی  
ز شمع و بزمین آمد طریق عشق و زردین

القصه

گر رسد روزی جزا دستم بدامان کسی  
بیرسن تا کی بود چون غمخیزان کسی  
ببرگفتند آستین از خشم گریان کسی  
بهر آسوزم جوینم داغ بر جان کسی  
این قدح تر شستم کینا شد خشم گریان کسی

که ناخن بزند بر دل پیریشانی  
فرخستم چمن غنچه را نه بیکمانی  
که شذر دام تو نه حلقه خشم گریان  
چو شمع تا نفس آخرش گریبان

گر در سینه مجروح لبلس است آزار  
سر ای تو شوم از جامی گل ختم ز گلزار  
که غیر از دیدن رویش نمی آید زین  
ز باران بدلی نزد یک خیم از باران  
نمیدانم که آتش در که ز دامن سوختم با به  
که بروی عمالت بد دارم دل نه زار  
ای مشغول تسبیح کی در بند ز ناز

کمی با بجزم ره بیرون سندان از کوی چینی  
بشنم منم غم آورد ایمانی بیرون هم  
از دل بر نمیدارد که آمد شب بخوابن  
و طوفانی بچوش آید نه عالم در خروش آمد

وله

هوای صد بکده بگذار مانسیا شنی  
سز کوی می پرستان ز پیا انیت خا  
مغرب وقت مردن بامید وعده مارا  
تو عاقلی ز قائل چه روی با شنی ش  
بروای جوان ز پیشم که اگر شسته کوی  
بروای صبا بشیرین ازردان کوهن کوی

وله

از ره بخوابش دل سنبدا چه بروی  
در دل گرفته ام درو بام تر از رشک  
خواهد کشید پیرده ز رخ کالو فوش  
یوسف نه تو طافت زندان ترا کجا

وله

هم سوره نم در پیش دیوار است بنداری  
بخشش تار انامی شمع ز نار است بنداری  
خیالش هم بر دارم گفتار است بنداری  
سز شکم ناتوان و ناله بیمار است بنداری

تو که صید قدس گیری شکار ما بیانی  
تو که مرد پار سائی بجوار ما نیانی  
تو که شمع غیر بی هزار ما نیانی  
بهمن که گشته کردی بشمار ما نیانی  
بنظر چو خوب روی چو نگار ما نیانی  
که شدی چو یا خضر و هزار ما نیانی

گر عاشقی بگویی نمنا چه سیر و می  
و لیکه سیاه بهر تماشا چه سیر و می  
ای باد صبحدم بقافصا چه سیر و می  
پی برده پیش اسم ز اینجا چه سیر و می

به که باشند کردنش در طوق فرمان کسی

گر چو شمع آتش بر آبد از گریبان کسی

گره زیر آبا بیا دم رشک ان شیرین اثر  
سیرت از راه حسرم جویان کس خاری چند

گی دیبا حاصل جو مانند تخم زیر گل سبی  
راه طی کردم بجزگان از ابری حمل سبی

نبود سی خوشم ناکامم کام آنداری  
شربت امید می خوشگوار استند فرجام را  
بلگو شمع آتش آواز جرس زرد کی آید  
خیال و اصل نسین بتمه از وصلش کند نام

دل را ای سر انجام سر انجام آنداری  
حرایان را می صل تو در جام آنداری  
ز من تا محفل مقصود یک نام آنداری  
نشاط نشاء ام در باده خام آنداری

از اهل خانه قدسی از لبس سید در یادیم  
بچشم حلقه توحیدشان دام آنداری

بهار رفت و چیدم گل از نیری روی  
کشاده روی به دور شدم جو آینه لیک  
از ضعف بردل مجروح خود گران شده ام  
از ان مقید ضعفم که در ضعیف

گذشت عبد ندیدم بلال ابروی  
چو لبت آینه از کس نیافتم روی  
چنانکه خشک شود بر جراحتی موئی  
ز خویش در غلط افتم تیار کیسوی

چو شمع آتش برادر مجلس بار آنداری  
چمن بنگفت از دها خروشی بر نمی آید  
چنانش بیگمان از زخو خانه چشم  
براه دوستان زان دیده بر دیوار دارم

به بستون رود در باب و باروی  
سمنغ استخوانم شعله در کار است آنداری  
فقس تا موت مرغان گرفتار آنداری  
چنان آید کشته نخت بیار آنداری  
درین برانه چشم چشم بیار است آنداری

آنکس که دلم شکسته دارد  
غمیست کس سنانم سنگ  
که تکیه دلم شد آباد  
بارب که شکستگی مینماید  
یارب زن ناله ام با سے

هر کس که بد بد رنگ قدی  
داند که دانش کجاست

کین شیشه بمدعا شکسته  
صد جام جهان نما شکسته  
بازار کلبسیا شکسته  
آنکس که دل مرا شکسته  
بنگامه صد دعایا شکسته

شاد باش ابدل که خود را خوب سوالات  
بر که انتم گشتش سوی تو دار و خاطرش  
شکر از خسان تو چون آرم بجایم که تو  
دست در دامن زهر باوانی ابل  
وامی بر آیندگان بر دگر کار آسمان  
دعایش لاف صبوری نمیزی ابدل بر

چون کونای بلای راز بر آورده  
آفتابی در دل بر ذره جا کرده  
خون دل عمری برای من مینماید کرده  
خوش مددگاری بر او بخشید آورده  
گر گنی باد بگیران هم آنچه با او کرده  
دیده خود را و ما را دور سو آورده

### ردیف می

وله

یار بے پروا ما را از روی دل بسی  
جانمن دل سوزی پروا نظر دیگر است  
با ده غم گریه با او که در تنهما به بزم  
کونه اندیشیم او کعبه مقصود دور

کار خواهد بود با یا حسین مشکل بسی  
گر چه باشد شمع را چونبند در محفل بسی  
وقت ساقی گزده خوش دیدم روی شمع  
سوده شد پامی مراد و راه این نزل بسی

مردم ز ترگی نفسی آفتاب شو  
فی فیض شعله ذوق خرابات مشکل  
تعمیر این خرابه بشکون نیست کسی  
لب خشک بادم ز جهان شد مرا که

روزم سباه شد مددی آفتاب شو  
خواهی ای کسی مجلسستان خراب شو  
دیگر مخورم غم دل کو خراب شو  
چون تشنگان فریفته این شراب شو

قائمی کسی که او فره تر نمیکند  
گو چون جناب چشمش زین ترم شو

ردیف و

بدل خود در داری بسینه داغ منه  
بصفت و مریحلت بمفروش این بود  
ترا گلشن آجان نظر برین برخواست  
غمی جو نازه کردی بر آختم مقرب  
سپار آمد بیل بنایه مشک گویند  
بشکر تریب ده طعنه دور آید ترا

ترا که گفته بود که در بهره چراغ منه  
که خبر بداله با این من چراغ منه  
نسیم که رسم نیست سراغ منه  
چو تا حتی آنزنی بندم بداع منه  
که بی پالک خون رنگن اقام بنایع منه  
عند لیب شدی دست رد برانغ منه

خوبی بود جفا شکسته  
سکایگی تو خسارت  
ما از کسی که یادگار است  
بر هر که گشت بدینغ از دست

عهدت کرد وفا شکسته  
در جان صد آشنا شکسته  
خار که مرا ابا شکسته  
زنگ من مبتلا شکسته

مزانکه کبر برای تو باشد. توان ساحت  
سرشته محبت گزایدم بدست

بارب مباد گوش کسی سرفغان من  
سوزد چو شمع بر سر آن رشنه جان من

ایضا

سینه پیش غم جانانه چه خواهد بودن  
شمع در محفل و گل بر سر بازار کسیت  
از دل است پریشانی زلفش در نه  
بی حجامانه نهد بر لب کس خویش  
اشک گرم چو عجب گریه نظر مانخوار  
سینه پیش بود سلطنت زوی زمین  
کس ندارد خیمه از یار چو دیوانه عشق

پیش سیلاب بناخانه چه خواهد بودن  
عجرت بلبل در پرده چه خواهد بودن  
سعی باد سحر و سایه چه خواهد بودن  
مجلس آرای پیمان چه خواهد بودن  
گشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن  
اعتبار دوسه پرده چه خواهد بودن  
سخن مردم فزانه چه خواهد بودن

ردلف و او

میشود مردم پریشان زلف بر خسار او  
از بیایان محبت سر سبز بگذر چو باد  
بر سر کوشش مسیحتن به بیماری دهد  
بانع امیدم اثر سخم سندان میوه  
خشت خشت خانه گل را صبارت داد  
در میان خنده چشم گل رشنه شد بر آب

گر پریشان خاطر ی بادش دیدم تا او  
گر گریه آن گل دیدم امن چو گریه خار او  
تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او  
تا امید ی چند ساز در خفته بر دیوار او  
با وجود آنکه شرمی بود خود همسار او  
بصدم چون کرد بلبل ناله در کار او

ایضا



عشق میگویم و زحاره کوان مشیوم  
انگاس غلبه بتو پنهان از من

عمر اخذت دل بهر من میسر کنیزیم  
در پی دیده چو دل دوش لکن میسریم

رولیفان

چرا نم از افسردگی کار و بار خوشتر  
گفتم مباد البعدین ملک کسی گردد  
در مخطل روحانیان گرد مویباریک تر  
با آنکه عمرم در حین دریا می گلشن  
عمر نمیشد صرف خود گرد و دوی غم  
چون خود شبی میخواستم گردم گردوی او  
که فضل گل ختم خیران معذور دارم  
حرف است جوید برگ گل جولان از ازار  
روزی که چون گلشن بن بل گل ختمی

کو عشق با آتش زرم در روزگار خوشتر  
بایع کشتم گردش و وقف مرا خوشتر  
تا نغمه سیرون کشد مطرب زار خوشتر  
هرگز ندیدم تا هم گل در کنار خوشتر  
بر شاخ چون ماند عجمی گردنار خوشتر  
هر جانپ اندانوا ختم گشتم دوچار خوشتر  
من عاشقم بر داشتم کسبم از بار خوشتر  
خارم بدو را فکن مرا از رنگد از خوشتر  
از باره دل بر کنم من هم کنار خوشتر

الضما  
و کله

در کوه دشت بسن شود ما نشان  
از یکد طرف تنبالتن زبان زدم  
که میگویم چو شمع نمیداشتم چر بیه  
در غیرم که سایه چر ابا تو مژه است

ای لاله داغ کاش تو بعضی از امان  
ش ریشه ریشه چون قلم موزبان  
که سوختی بعلت منرا استخوان  
دنیال کس مباد دل بدگمان من

زیاده از بی  
زلسا که علاج و مراد سود نیست  
بمن زد و نسبت شد جهان جان دشمن  
برای کشت چمن مضطرب بنم چو نسیم

ایضا

لمیب کرد خجل زد و ای خویشتم  
که زهر آتش ز بند قبای خویشتم  
چو شعله رقص کنان در هوای خویشتم

تا شد زبان گره چو جرس بزبان زدیم  
زنگ شکسته حال محبت بود از ان  
تا دیگران بمانشمارند عیب ما  
در کوی یار عمر با فسانه صرف شد  
هرگز بغض ناله یا این اثر نداشت  
من بعد با دلقه زندان چه سود کرد  
ما را حجاب دام نفس در نفس شکست  
شست آبیدیه نقش عمارت ز رو کار  
خوردیم باده کهن از دست نو خط

گویا برای ناله گره بزبان زدیم  
خمرن چو گل به بیت باد خزان زدیم  
دامن به عیب خوئی خود در میان زدیم  
تا قفل خواب بر مژه پاسبان زدیم  
تیری چو کودگان ز غلط بر نشان زدیم  
چندان که حلقه بر دور هفت آسمان زدیم  
یکبار اگر کشته بودم از ایشان زدیم  
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم  
آتش ز رشک در دل پیرو جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون ز نسیم لاف

بر سینه مه داغ ز بهر نشان زدیم

دوش پر خاکدرت عرض چنین مسکردیم  
کز خیال تو با عننه گمان مسکردیم  
من چه دانم که مثنی نشود وصل تو کاشن  
بهمت خرمی از بهر دو جهان بر منجاست

وز چنین در خور آن سجده گزین مسکردیم  
در دل آینه چون عکس کین مسکردیم  
روز اول نگه باز پسین مسکردیم  
که با اندازه نغم ناله خمرین مسکردیم

بهارم رسیده بمرگ بفرست غیر  
یک بیگ حاجتم بجز کس نمیرسد  
و از قید آسایش بفرستق آردنخواهم  
بقلم سو کرده جانم ذوق عالم را نمیدانم  
دلتم را بود آسایش بقید عشق افکندم  
دلتم با رخ سدا تو محکم الفی دارد  
دل محنت کشتن مارا چه باشد کبیتون کند

اطهار در خود بسجا نموده ام  
تو بین خاطر من زهر چه تمنا نموده ام  
بصاحب چون بلیل شوریده بفرمایند  
اولی اندویشین و خاطر ناخدا نخواستم  
غم تو کرده چادر دل مبارکباد میخواهم  
غمه داد از تو میخواهند زین آید نخواهم  
غم دشوار را از غمت فرماد میخواهم

خوشم با سایه دیوار در کوی بان قدسی  
نه کشت بوستان نه سایه شمشاد میخواهم

سپند دار بر آتش جواب کنم  
شود ز لذت نظاره چشم من محروم  
بیاد فعل تو شبها به بزم محروم

رسوز دل جگر شعله کباب کنم  
بوقت دیدنش از بسکه اضطراب کنم  
ز خون دل قدح پیر شراب کنم

افضا  
وله

چو در عشق تو کرده آشنای خوشتم  
دل چو یافته دار کوچه پریشانی  
مرا که شمه دیگر فریب دای ط

غممت چرا نبرد غم برای خوشتم  
که مے بر دهمه عمر از وفای خوشتم  
بزرگ بوسه در دل جاس خوشتم

کرده انقش بوجون نقش قدم پیا لم  
در میان بلا گوید حق مباحش  
چشم شتاق نظر قفل زبان میگردد  
خوار می عشق خانم ز نظر مانا انگست  
چون نهالی که واقف کندش آب هوا  
من و مجنون جو صحراروم از شهر آید  
شم و ارقص نباید پیش پرده اند

قید مجاهد الذی بر دوازده  
نه چو جم جام رشتا ستمه چون خضر انجیات  
گویند از دیدنش اندیشه دیگر کنم  
احسان ز یاد نشان او گنیزد و مال  
چون نیال عاقبت بنام سینه زایش  
از بنال سینه است چون غنچه بر او زوق ال

سینه چشم قیسی و اسکنمانه بر جانا کی  
این گفت خونه ز نامش خاکستر کنم

هر که سرم وصل شوی جان کرده ام  
از نا ابرو ام لب لبیب سینه که  
نکسین که بسا لبه خندان وصل بر  
شن در دهم بخت مباد از چشم

بپایست که حیرت بخورد بر خالم  
غم بهر نی که روم بندد از و بنا  
حد سخن در دل و در پیش تو هست لالم  
که در آینه نباید بنظر تر تا  
مست در عشق به ارسال در امانا  
آسمان تا در راه باست قبالم

اشتنا کانس  
هر هم اقتد ز هوا که کشتا می با لم  
کرده خون ناله کشی از زینه فار تما لم  
چون نظر بر جا شوم گریه ترکان بر کف  
از یاد اطواره امر فرصت که چشم تر کف  
باجو افکند از غم زانکه ز نظر کف  
روز شب مشتق خراش آینه با خنجر کنم

کدر شک غیر خیر نمب انکرده ام  
گر غنچه از دل کویست و انکرده ام  
شمنه کی چشم که خورده

دید و در عشق ازین بره منبلا میخواستم  
 وصل محبت و مطابقت حسرت و بیدار بود  
 شکر نعمت کس نمیداند چو ما که تیغ او  
 حسرت آلودگی هم نیت دور از لذت  
 چند چون پروانه بر هر شعله ای دل بر زخم  
 تا شود روزم سه تیر دست بر هم زد خطش  
 ضد طلب است طلب قدسی کنش  
 اگر دور از دل آرامی خود افستم  
 ز سودای دو عالم باز مسافتم  
 شیم گرم است جابر آشنات  
 نگه و دانم که خاک کویست  
 غریبان را دردم در دیده باز  
 تمنای فلک کنت قدسی  
 من ز بهره و نور افشان شعله آمم  
 تو میباشم خواه وطن خواه غریبی  
 بهر سر راسی که تو یکبار گذشتی  
 روزی که مرا رفت نترز گفتو از دست  
 بر هر چه بکنم نظر آلوده بخون شد

ایضا

که یکبارم و و طوفان از ندا میخواستم  
 یک حرف نا دیده غرض جفا میخواستم  
 عشق میگفتم و درین راه میخواستم  
 یکد در ز می خوشتر را باران میخواستم  
 آتش مخصوص این مشت گنایا میخواستم  
 آنچنان شیر و نجات که ما میخواستم  
 مدعای بر خیاقت مدعا میخواستم  
 بدست و طبع خود را می خود افستم  
 زمانه که رسودای خود افستم  
 مباد آن روز که جای خود افستم  
 شوم ز پنجره دربان خود افستم  
 ز غربت که مسادای خود افستم  
 که من دور از تمنای افتم  
 دارد شب مهتاب ز بی زور سیاهم  
 بهر جا که روم روزی بر قست گنایم  
 چون نقش قدم تا باید چشم بر آسم  
 خدی فلک برین دیر بخت سیاهم  
 خون گشته ز هم خواگی اشک گنایم

است تا دم - اسوره بدایع حضرت  
 چون گل نماده بترین از داغ بجای دانم  
 و زلفانان که گویم تاورد سر نه بندد  
 هر جا وی فرزند بر حال مانسیورد  
 هر چند دست غشقی قدسی خان بر صفا  
 نادل بر آتش غم جانانه سوختنم  
 ما را قریب شمع بیلینه وصل گل  
 افروختیم و در جسم کعبه صد چراغ  
 خون جگر شبیشه کشیدیم و از حب  
 آتش زدیم و در جگه عاقلان ز رشک  
 خوبان نمی شنوند با آشنا و مسا  
 اشب که باور و تیر و مهران دیده بود  
 قدسی ز حرف خویش زین لبم  
 بر سر کوه عمیری شد که ما افتاده ایم  
 ذوق صحبت را غلبت دانم گینه خوشتر  
 سویی مشتاقان نمی آرد نسیم پیر سن  
 به کایم خوردیم در عالم غم و بگره نشانند  
 شب بویه بیگانه را هم نمده اند که چیت  
 الصفا

هر لحظه اما ازین برسد سراغ مردم  
 سوزد گوار ازین پس عشق بدایع مردم  
 بر خود جفا پسندم بهر فراغ مردم  
 کرده در شیشه ما می ایست مردم  
 که یاد آسنت نیز در چراغ مردم  
 از رشک جان محرم و بیبانه سوختنم  
 از اعتبار بلبل و پیر وانه سوختنم  
 تا یک بر در میخانه سوختنم  
 چون لاله داغ بر دل بیبانه سوختنم  
 این داغها که بر دل بیگانه سوختنم  
 از اختلاط مردم بیگانه سوختنم  
 تا در شمع ماه بکاشانه سوختنم  
 عمری داغ بهر یک فسانه سوختنم  
 دست و پا کم کرده در دست و پا افتاده ایم  
 با کاشانی دیده را از سر جدا افتاده ایم  
 چند روزی شکر که از طعم صبا ده ایم  
 گویا زخم و درد دست گنا افتاده ایم  
 عمر نادبالت آن نا آشنا افتاده ایم

تاخت دل را کعبه بچنانه برده ایم  
از عشق بے سخن برد هر کسی دما  
از اشک خود که آبله دل بود تمام  
سگرود از جناب سبکتر بر روی می  
تا آشنا نرم ز هر کس گمان بر سر

چون شیشه راه به پیمانہ برده ایم  
از نور شمع راه پیروانہ برده ایم  
بهر کبوتران جسم دایه برده ایم  
این ساغر گران که بمخانه برده ایم  
باعرض آشنائے بیگانه برده ایم

الضیاء

زخم نمانن که بر آرد دعا می سینہ ام  
آنچنان نابود عشق از در دکن ابرامین  
وسعت دل بسدم چون غنچه شهباناسحر  
غم هر ادل تنگی آرد تا بهر جا بگذرد  
دیانش از در بنجد کرده دل در عشق خاک

خبر اماس می باید بر امی سینہ ام  
کز یرون چون شیشه ظاه شیشه نقای  
تا نباشد تنگ به رخ قضای سینہ ام  
اگر نه عیش صرف شد در تنگامی سینہ ام  
آنکه میزد خنده وی بر چاکهائی سینہ ام

الضیاء

چون بسوی تو کشام در کاشانه چشم  
بسکه بر خاک درت چشم شهبان شمش  
بتماشای جمال تو مرا اجائے نیست

خانه چمن شود اردوی تو ام خانه چشم  
ز آستانه فرزه روید چو در خانه چشم  
دل فرو گد تر از گوشه کاشانه چشم

الضیاء

وله

قسمت مگر که تو نم می از اباغ مردم

سوزد بچلس ماشبها جابغ مردم

باز تو نظاره خویش بنحوا هم  
 آهسته تر ای جان بلم آبی که در آرد  
 آن بر غمخواران این شرح قوی  
 آشتی ختم تو ناتوان شده ام  
 خلدیه در خم زلف تو ناخوش بدلم  
 ز جاک سینه نفس بایدم کشید چون صبح  
 بهاد و باره بن سرفروغی نم آرد  
 ز بیغ زین که من از شکوه لب نمی بندم  
 همان که کند اظهار میه فانی گل

ای کاش بود آخر صبح اول شام  
 از این پیشش منم کباب خراشم  
 من خود جرم نیست ازین برود گلام  
 چو موضعی رسد ای آن میان شده ام  
 من ز دست که باشان مهربان شده ام  
 بهین ز سحر تو امشب به ناتوان شده ام  
 از آن چو شمع سر ایک استخوان شده ام  
 چو خامه گریه تن در سبزبان شده ام  
 چو غنچه گریه دل عقده زبان شده ام

ز حال خویش فراموش کرده ام قاسمی

دست منخ حین گریه ام آرشیان شده ام

در بریم طرب با ده نایب نکشیدیم  
 چون بود ضعف از عقب شاه سواران  
 بر خلد گزینتم و نگردیم نگاه  
 هم راه نسیم صحرای عمر ز رفت  
 بس نیز از احوال دو عالم لب سسش  
 بر سینه ترا بس دانه بنشی صلیسان تو

از خشک شده منت آب نکشیدیم  
 گامی نند دیدیم در کاب نکشیدیم  
 در میگردم مردم و شراب نکشیدیم  
 از روی گلے طرف نقاب نکشیدیم  
 منت ز کس از پیر حواس نکشیدیم  
 درد و زخ جاوید خدا آب نکشیدیم

قدیمی چو شب و روز بر دبت نگران بود

در چشمش از آن سرمه جو ابی نکشیدیم



دیوان قدس  
شکل گردا به بگرد خود زرقان می کشم  
روز و شب سرد گریبان ام ز غم می کشم  
می کشم به خون ز کاوش داغهای کینه  
گر کند غیرت مدد از دست رشک مدتی

کم می آید از شکم حرامت ز طوفان می کشم  
که انفس چون صبح از چاک گریبان می کشم  
بهر بابا باز مشوق چشم گریبان می کشم  
وست بر دل می نیم ناپایدانان می کشم

عاقبت قدسی جوخ خاک میباید شدن

کافر گریخت یک جوز خاقان می کشم

روزی که ماخن نازند عشق برد  
صید بر گل که جمع کنی غنچه شود  
دارد ز نسک به نظر پاکم از عشقا  
گویم طه که باد به طوفان افکند  
انداز دل مرا بر ترس می برد  
مخاک گرفته دانم این خاک آستان  
ضعیف از آن گذشته که صیدم کن کسی  
در گردن است کاسه چشم میاله دار

چون آتش فسرده و چون صید بسلم  
آسان گره نخورده چنین کار مشکلم  
پروانه خود پیانخ در از م به محض  
آن باد شتر طه است که آرد با حلم  
بے درد را همان که صباد غافلیم  
گویم شسته اند ز خاک درت  
بے رسته ام مقید ولی تیغ بسلم  
ساقی اگر دو نفسی از تقا بلم

قدسی نظر بشاه سواران بود مرا

مخون نهم بنال چه کارونه محلم  
نخ است زبان دهن از تلخی کاکم  
کام بر من سایه مرغی بگذارد  
باز که گریه زلف دام پیش ندادند  
دارد ابرو چشم لودم تیغ خالست  
در داکه نهم صفت زانند خود بزم

ز نهاد که نیر نیر کن از طرز کلام  
نور شد نظر دوخته بر کونته با هم  
چون قطره خوی درین مویست قیام  
از اده کرد که این مرغ زردا کم  
شایسته را باز خسته که شیشه و جام

بدره خسته قدمم حله میا دارم  
غمم تو چنانست که شبهای ل  
مردم سوئی دی از بسته برید جان

روشناس غم عشقم همه جا جا دارم  
جنک بیلو تو با صورتات دنیا دارم  
غذرا ز نمره آبله با دارم

الضیاء

از لعل لب خیر طبع خوام ندارم  
دل را انجالی تو سلی تو انگره د  
ترکی که گمسه کرده مرا هست در حریفان  
ای آتش سوزان چو سبند سر آتش  
دشنامی از دمار کشدم بدعا من  
خوش بگینه در خوش بریشانیم اوقات  
بر کرده دل از شوق تمنای تو کردم

دارم بوس کام اگر کام ندارم  
بشتاب که من لطافت بنظام ندارم  
مغذوره که پردای می و جام ندارم  
ناروی ترا دیده ام آرام ندارم  
سر خند لبش گحفت که دشنام ندارم  
نازک بریشان نه کنی شام ندارم  
در کوی تو گر جا بود با م ندارم

گشتم بگنند تو گرفتار چو قدسی

پردای که تناری آمام ندارم

شب که بر دتو از اشک و ماد سوختم  
ما اسیران محبت شام غم چون بار شمع  
با دل در عاشقی با من گشتم آشنا  
عاقبت غم را داد او کرد ازین غم سوختم  
خندهای شادای گل در چین و انگره  
بسکه دارم ذوق غم بر جا که دیدم بگشت

سوختم از فزون زهر شمع الکرک سوختم  
سر بردان که زیم از یک حصه با من سوختم  
پیشین هم بودم و از شهانی هم سوختم  
هر کسی از داغ سوزد ما را هم سوختم  
غنچه را دیدم غم دارد ازین غم سوختم  
من در آن ماتم قدر و از اهل ماتم سوختم

الضیاء

چون بعد دوم با همه اینها صاف چشم  
از رشک بدل شد از غم خانه کعبه  
از دوستی اشک نگریم که مسدا را  
مردیم از وصل تو کس چون تو نداند  
چشم من از غم نماند ظلمت  
نماند به شکم جوهر اشک بسرا  
از گریه نه قدسی بر ادوی برسدیم  
ز خار سینه اشکم سر کن اگر چشم تر بندم  
نه بیداری نذار در رشک بزم مو کجوی او  
نه بندد کاشک بند قفاش گویم م من  
نه نقد کاش دست کشکان از کار نامن هم  
نه بخواهد بدسکان ز بر آلوده نارشن  
رفیض ابر چشمش کند باز از طوبی را  
چه حیرت که چشم محالش در نمی آیم  
بباد حلقه زلفش بقید خویش خورسندم  
گر نازد او المن روز چشمه دامن اگر صحرایم  
چشمه تها خورند از باب عشرت بر آمانم  
کجا ناب آورد در پیش رشک بده مرسیم

ایضا

رو نشود اینها پاره را  
ناخانه سینه کرده آن چشم بیاسیم  
چون بنیمم تم کند در آتش زگیل چشم  
بترشگی باوه خضبت با کوا چشم  
بر فرق اگر سایه یک چشم  
افکند بنزدان جوهر او در جاسیم  
آنم کند تازه ندانم چه گیاهیم  
چه عقبات آنکه بدیوانه در دیده بنیم  
شود زلفش بر ایشان دل جوهر موی کز بندیم  
زدستم چون نمی آید که خلقی را نظر بندم  
بدست خوابش نشاید بقدر اک تو سر بندم  
گهی لذت جبر الماس بزرخم جگر بندم  
توجه فل المثل که به نهال بی ثمر بندم  
ایضا  
چشم در چشم مردمان بود جایم  
شوم دیوانه گریه زخم بر دارند از یایم  
ز بار بار نا امید می کشند بیخ تمنایم  
اگر بیند بر سر خاک بر دل داغ سودایم  
دو اندر ریشه گریه چون شمع در گمان باقیم

ایضا

که برون می دینم آنست که لر می  
امروز هم را نذر در راه چو قافی  
قدیم و جان که گرفتار بنستم  
عوض دو ابچاره این خسته دل مرا  
که سینه منجر استم که گریه میکنم  
جای نیر در زنده است آن لوی تو  
بیاره زمین نه فراموش کرده  
ای وصل عشق میدی و دیر مبرسی  
استم را چون نشاند و مرالب بخنده بار  
غم جان خود گرفت خودل شد خون بینی

چون حاتم بود در بر ایام در بارم  
غم نیست که از دور بگشت مگر نام  
دارم هزار زخیم و خیمه دار بنستم  
انکار کن مسیح که بیمار بنستم  
بیم ز شغل عشق تو بیکار بنستم  
بوی گل و لاله به صبا یار بنستم  
تو جور اگر از لطف سزاوار بنستم  
بکشاد دکان که خوب یار بنستم  
آنم ز سر گذشت و خیمه دار بنستم  
اندر دلمین ز گریه بسیار بنستم

دارد لب لطف نمایان بر غم من

قدسی حرف این همه آزار بنستم

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم  
بصحر ابر و خوش خوش خار خار دایع سودا کم  
اران دردی که از خودم نهان میدستم غمی

چون صبح از با کفر فارم بدامن راه سر کردم  
مگر روزی چراغ از چراغ لاله بر کردم  
ز بس فریاد پشت عالمی را با خیمه کردم

بروی باد چشم گشت روشن عاقبت قدسی

چراغ دیده خود را اوجام از شیشه پر کردم

چون خیمه خیمه بر خیمه دل نیست بنام  
ز عقده که پیش آوردم عشق و دلایل  
شادم که شب بجز تو بوشتم ز مقرران

چون لاله نظر یافته بخت سیاهم  
چون اشک برد ابله پامی بر ابرم  
نکسته ز بر هم زدن دیده نگاهم

ان با ستم ز ناله زهر نفس کنم  
و دنبال منقل تو خیره نشان فتاده ام  
دست از ستم بدار که از هم خوینو  
ماد باد آنکه گل در سینه خاری داشتم  
وقت آن زلف پریشا تو شک داری و  
تا غمش در سینه بود اسباب غمشم گون بود  
تا شتم در میان بزم و قلم خوش تشد  
آستین از لطف بر آینه قدسی کشید  
تو که برین کشیدی تنغ من هم جانفدا کردم  
نیم شوق کو فضا لگد آن بوی پیر این  
فرب الفت خود عاخرم دارد نمیدانم  
نکلتش گل بکدم تا نهادم داغ غم در دل  
نهالی ستمی جز بنیوه هست ز نمی آرد  
ز چرخ آزرده بودم رخصت ای دل دارم

که سخن بتلفد قدم از باغ سبر بستم  
تا ناله زهر صدای جرس کنم  
در روز حشر هم نتوانم نفس کنم  
بهر سر شمرگان ز خون دل سهاری داشتم  
خاطری دل جمع امید داری داشتم  
روزگاری خوش کرد خوش روز بد داشتم  
وقت تو خوش بود که مجله کناری داشتم  
در نیک از بار به خاطر غمنازی داشتم  
بفد رسع خود دین محبت ادا کردم  
که من چون شمع از خاکستر خود تو دنیا کردم  
که با بسگانه باز این آشنایی از کجا کردم  
ز می لذت لذت با چون لب شنا کردم  
تا دیدم روز خوش تا دامن غم را زان کردم  
چو سیل شعله در کار این گشت گیا کردم

ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی  
ز شوق سجده است طاعتی حق رافضا کردم

گر شرم و صالت نبود فصل ز بانم  
گر زدیو جوس بر سر بز ناله مراد دل  
هنگام نهایت ز تو از بسکه گردیدم

که هر که در اوق تو جا کرد ز بانم  
گویا که بغیرا تو پیوسته فغانم  
چون بار صغیر شده صد پاره ز بانم

بشارت باد ایسان را ازین زمین آفرینم  
بخت بالباب خشک از کد از خویش گزینم

ندیدم در چین آن گل که من میخواستم قدسی

بشارت باد مرغان چین را که چمن آفرینم

زمن نشیند نام رنگ بوباد صبا هر گز  
چو گل با رب ازین گلشن چهره امین پیش از آفرینم  
چو او از جرس دنیا که هر کاروان رفتنم  
که گل اشک سفت در رویم چو سوسوی کبوتر رفتنم  
ندانم از کدامی روی رسانیدم صبا کرد

بلوای گلرخان چون عشق قدسی یا محکم کن

که من در بحر ایشا چون سهون نیان جانم آفرینم

بزی یاد یک نوای غم فرا از خانه ام  
گو مکش دست نوازش بر سر من آسمان  
که نمی بارد ز گردون تیره بختی بر سرم  
الف تشر بهرسان چیده دارد که بقی  
تاب بچرخان شترانیم نیست وقت صبح  
کار من بچیده افتاده بروی عقده ما  
کس ز بند آستیان بر شاخ بی گوی  
از روز ز کجای اهل نبرم مته سم لانه ام  
دوش خالی بود جای احد در ویرانه ام  
من که یک مویم ز آرایش فریاد شانه ام  
گرد از روزن چهراتار یک تر کاشانه ام  
نه پرو از خاک ستر پروانه طرح خانه ام  
پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانم ام  
گو مکش صیاد رحمت به آف دانه ام  
که فرب حلوه گل از نفس سنگانه ام  
با جزایان لاف نکرنگی زنده پروانه ام

چون نمیدوزد در محصل بحرین دیگری

میرسد قدسی که گویم قبله پروانه ام

بوی خوش ماندن با سگ  
بوی خوش ماندن با سگ  
بوی خوش ماندن با سگ

تا شامی کلی کرد آنجان  
و ط خوش رام شد با من  
خیال غمزه اش دارد بیان  
مکن در سایه من خواب  
ملال نگیز باشد صحبت

چو سایه در ره عشق از وفا می خویشتم  
نمردم ز جبین هیچ فصل آن مرغم  
چو چله کردند نام و اسل راه وصال  
مراد تمام ای مدعا بود از خود پس

دلم به نفس بره از سوزد از جبین رفتیم  
بوی خوش ماندن با سگ  
بوی خوش ماندن با سگ

عربستان بخورد تسنند  
شهاب گزیتو ام شدن کباب

که گرد با آستان عند لیبان  
کمان با مویک برداران زلف  
که ناخن نیزند از باره مانی دل  
که دستقان به سره کرده و سگ  
ز بس دلشک و دم غمچه شد گل

لبست حقیره آواز بانی خویشتم  
که گل بر بند دو من بهر وفا می خویشتم  
دره تمام شد و من بجای خویشتم  
ز من میرس که خصم رضای خویشتم

که بوی خوش ماندن با سگ  
بوی خوش ماندن با سگ  
بوی خوش ماندن با سگ

شدم بدو سخن چاکهای سینه رضا  
بنیم وصل تو بدین جهان بود دشوار  
فراخ روزی غم راز تنگسال چه غم

که بحکس نبرد بی بدایع بهما بحکم  
که نترک وصل نماید بغایت اسام بحکم  
همیشه نعمت غم حاضر است بر جا بحکم

الضیاء

اگر عشق نباشد درست بهما بحکم  
من دو بار محبت که هر کجا از قلم  
یا نیکو چشم تری بوده سحر ازین عشق  
بجان دوست که خبر به رضای دوست را  
چو کل بروی خسان بر نیایدم ندید  
ز سر کزانی نسیم ز بس طلال رسید  
ز خاک عشق کیبای نمیدید ناقص

بعهد زلف تو کافر مسلما بحکم  
بدولت نعمت آماده بوده اسام بحکم  
همیشه در نظر آید خیال کنعا بحکم  
قدم ترفقه دگر گرفته هم پیشما بحکم  
چو غنچه مقکف خلوت کمر با بحکم  
بوزر سایه دستار دل بر اسام بحکم  
تمام داغ بود لاله بسا با بحکم

چو باد موی تو آید ز غمت آب شوم  
من شکست حرفان کجاست یکجا  
تو از شراب صبوحی شگفته باش که من  
آعلقه لفلک نیست از ان اسیر منم  
کجا بر آتش دل خود آب متیو انم زد  
سر معارضه با بحکس غم ساند مرا  
بماید وصل سوار است در سرم نازد  
سر بیاله سلامت چه بشد که رفت بهار

بیک نسیم جو نقش قدم خراب شوم  
خمار تشنگد ازین الکر شراب شوم  
دماغ خنده ندارم که اقیاب شوم  
که چون نسیم مقدر بهر خراب شوم  
چو شمع اگر ز ملاقات شعله آب شوم  
بر روی کس نماندیم از اقیاب شوم  
مدینه ام نهید پای می که رکاب شوم  
که بر نماندیم نمی خراب شوم



تا چو دیده ام نبود کویچه کردش  
سوز دل مرا آورد از آفتاب دود  
گر بس پالانها زد و کرد آشکار  
به دار پنبه وزخ دائم شلخته کن

آنرا قفاده کوه کوهی گرفت دل  
این ناصیت ز کوهی گرفته دل  
زان چون پیا پیا می روی گرفته دل  
قدسی مرا گرفته در وی گرفته دل

ایضا

تا که کنی بگریه طلب آرزوی دل  
دل آرزوی خون جگر کرده بدست  
پایب بدامنش نه آشنید ز عیار دل  
تا چون پیا له دیده دل پیر خون تپتی

ای دیده پیش خلق مهر آبروی دل  
چندان گریسته که نامد آرزوی دل  
آنکس که زرقه در گد ملامت ز روی دل  
یک دوستم که سنگ ناما بر سبوی دل

قدسی دلست زرقه جان کاوری بدست  
بنشین بگوشه و کن سبوی دل

ردیف مضمون

من ز گردن بیت ذوق ساحل با فتم  
خضر دسر گرد ابی حشر شیمه حیوان گرفتن  
اضطر اب زه از بهر نیار است اینقدر  
ذوق سرگردانیم آواره دارم طرف  
چون نهم سرور بی دل بسکه میجویم سرخ  
گردشیم دل بگریه میجو فانوس جمال  
ز بسکه شمن نظاره پیرایشات تم

در میان نجوی از امش دل با فتم  
لذت عواید از تنوع قاتل با فتم  
کعبه را هم تیر روز می محمل با فتم  
دینا پس در گام اول ز راه منزل با فتم  
در بیابانے که صد چون خضر بل با فتم  
تا چو قدسی جایی او در خلوت دل با فتم  
چو شمع بجایی برای جمع ترکان با فتم

خدا قدسی از می عصیان لشی طای کران  
 لخط هم جریه نوشته جام استغفار باش

شد چراغ دیده روشن تا بر گاه  
 آتش امجد از چشم گویا تمهید  
 با کف پایش درو آتش زرقان  
 را نکته توان داشت در فانی  
 هر چه کجا بید از بدن آفرید  
 در جانتیم چو آتش

یازده شد با شعاع بر بر تو میان  
 پس که گاهی گریه سیاه در دست  
 آتش خونین را از ترکان  
 حال من بر بدن شیمان فلک  
 از دامن کمان دست نامه

ایضا

چون در استین آتش طوفان  
 گل غنچه آید دنا کند بو  
 از هم خراجهای دل در بند  
 به طحال آتش دیده ام  
 کرد و دانش صبح را خورشید  
 پیورده چون طفل تنم  
 ز نار سپان در گلو تا قوس

دارم دلی اما جز دل صد کوه  
 باو ببارد از کوه سیوسوی  
 تا زخم خنک غم را کز آت  
 کو قاصدی از لوی او تا  
 عارض بزرگ برقع یک  
 بخت مرا از تری صبح  
 از به به این دیسم با تنک

قدسی ندانم چون شود  
 از عین آفرین مکه

از دست رفته و بر روی  
 گریه دل

دلمان عشق سلسله فونی  
 ز فته دل

یاری امید و غم میرود ای مرغ چین  
از گرد سی که بر افلاک نظر دوخته اند  
چه کند شتر ازین پیش بدر باسی امید  
عشق منجواست که با عشق کند محکم عهد  
بزم را در طلب گزیده با انجام رسیده

فریاد و سینه که خن ان رفت بهار آمد پیش  
اختر سعد کی راز هزار آمد پیش  
گشتم تا بمیدان رفت کنار آمد پیش  
شوق کامی دوسه از بر فرار آمد پیش  
لقس نشسته می چون بنهار آمد پیش

بی الم نسبت درین دور نشاطی قدسی  
جام بر لب جوگر فتمه خمار آمد پیش

گویشی و بسال نو و نوروزی خویش  
شب تار باب مرار و نشی از آه تن است  
دیده زخم از ان پیش که روشن گردد  
من شوریده کجا و غم ناموس کجا  
کو کب بخت کس از سعی نگردد فیروز  
بایل شود طول جو گل بو کند کسی  
در باغ ما و لاله زیک خاک رسته ایم  
از روی پهل شکسته به بند دوان خود  
بوی بهم خویش بر می چه حاجت

دل شوریده عاشق لب اندوزی خویش  
بروای شمع در آن سخن اندوزی خویش  
دید بر تن جفای تو اتم اندوزی خویش  
بروای عقل و میر مصلحت آموزی خویش  
خویش را چند کنم ز بچه آموزی خویش  
در باغ از ان چون غنچه گبیرد باغ خویش  
هرگز تفکیم سیاهی ز دماغ خویش  
گرد لاله را بر ایم به گل گشت باغ خویش  
چون نشکنیم دل به نیم سیمی باغ خویش

الصا

در خود می ز جور تو کدم شکایتی  
هرگز نه بخت تیره تو در بسیار مدم

ایضا  
ایضا

شسته ام بسی ز گناه عظیم خویش  
ایبار عشق نازکش را ز حکیم خویش

شک خدایم که گوی خرابیات مرگت  
در جرمم که از چه مرا گشت ننگش

که کعبه ره نداد مرا در جرم خویش  
آن نخل که مرده زنده کند از شمیم خویش

ایضا

گرده آهن از اثر فراموشی  
گر خاک شود وجودم از دل  
نگذاشته ز سینه اگر چه حیرت  
آنرا که تو در نظر نیاسی

شد شام مرا سه فراموشی  
که می شود آن لیس فراموشی  
پیغان شده در دم فراموشی  
در دیده شود نظر فراموشی

ایضا

دیدم بچشم آینه بسیار می خویش  
با خویش هم ز غیرت عشق تو دشمنم  
خود را از دست نه کردم غلط چیر  
نازم بچشم خود که جوید از وای پس  
گیرم ز دل بیاد به غم سرانم خویش  
دوش آمد ز سفر کرده که بار آمد پیش  
میگش ز شاهد مقصود ز رخسار نقاب

خالی نیافتم ز تو یکبار موی خویش  
در عاشقی نیکم و در آیم نجوی خویش  
در سیرین چون غنچه بسیارم بردی خویش  
در یک نظر نهفته همه از روی خویش  
باش چو آفتاب دلیم چراغ خویش  
دیده تا فرس شدن پانی کار آمد پیش  
دیده گو بر سر کار ای که کار آمد پیش

وله

آتشیه ام برین بر خوب دانم خویش  
چون انان با همه کس گرم خویش  
اوستی کلام باغ تر است درین آیین  
ایام من گذشت و شراب طرب مانند

منت رنجام کل نه پندم بیان خویش  
پروانه را دلیر من بر جراح خویش  
در باغ و بوغچه مگر مدام خویش  
شد وقت آنکه بر کنم از خون ایام خویش

ایضا

ای که چون عاقبتانم من نام خویش  
در بنویسی ندیده ام از جبرقت باز  
ما را نیست آنرا چون کس قبح تن  
حیرانی دلم ز نظر باری دلم  
صد کاروان لنگ بمنزل رسیده اند

مخون او نشود ز خون که کام خویش  
چشم گلوش مانده به راه پیام خویش  
هر که بخورد ایم شرابی ز جام خویش  
چون مرغ نغمه سخا سیرم بدم خویش  
چشم که بر نداشته از کام کام خویش

چون نجات لاله تیره ما خیرت بود  
بنهاده ام قدسی در صبح شام خویش

عشق منجوا سی ز خنده کشتن و لنگ آینه  
و شمن خود باش اما دوستی با دیگران  
این مجلس را به نوعی که میان منی توان  
عشق خواهی بی شکستی که شود کارت در  
پهلوی مخون رود قانع نشین ازنگ زانم  
با عیث اندوه شادی اختلاط مردم است  
شوق هر جا مجلس آرائی نماید باده شیو  
قرت بعد آورده در بند هر یک کند

آشتی کن با همه عاقبت و جنگ باش  
بهر باران گل در کشته خود سنگ باش  
بر لب قتی بود در دست مطرب جنگ باش  
در کف معشوق دل در روی عاشق جنگ باش  
شهر بردوانه صحرایشن گو تو ننگ باش  
آتش ناباکس مشوقانغ ز صلح و جنگ باش  
عشق هر که نمیدر داری کند آنگ باش  
در میان طلب که کام دگر ننگ باش

گر قرارت نبود پهلوی من هر دم نیست  
قدیمی رنج کن ای شوخ که خونم در چشم  
آنکه بر زلف خود از ناز تعاقب دارد  
عرق خون درق لاله بود اورا عشق  
شکر آن طره جلوه کیم که بر گز نهاده

شاید طاقت آمیخت زبیده خویش  
کردم از لحظه بگر آراسته خانم خویش  
موجوب یافته حال دلم از شانه خویش  
هر کنایه که کنم خطبه اش افسانه خویش  
منت سلسله برگردن دیوانه خویش

ناله خشک لبانه اثری نیست از آن  
قدسی انگشت زنده بر لب دیوانه خویش

در دم ز لب حدیث تر از زبان خویش  
ز افشش صبا بنود غنچه را کمر نیز  
در گشش آرمیده ز دم خون نسیم صبح  
با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت  
هر جا که رفتم ام لبی خود رفت چو باد  
در منع خون دیده قدم بریده دست  
می برکت عبش مانند مرانی و باغ عم  
دم خون شد چو دم حلقه گشته گیسوی  
چه دانم بر سر بوش که قرار دگر دارد  
گر افتد در رهش گل گویدم پهلوی که میدم

دارم جو خنجر مهر اید در دمان خویش  
لبیل بشکوه خند کشاید زبان خویش  
تا غنچه لب رزم نکند ز آشیان خویش  
تختم نه نیست دیده ز خواب گران خویش  
وز دیده ام ز دیده مردم نشان خویش  
انداختم بدست خود آتش بکار خویش  
اسوده کشدم ز بار و خزان خویش  
گمان بر دم که هر یک ختم جبر است خویش  
سری دارد دلم چون شانه ما ز خویش  
چون نقش پانچو انداخته جدا از ما خویش

تا شا چون تو ام کرد قدسی تندجوی را  
که افتد صد شکن بر هر نگاه از بندگی محیش

بید و کت دیار تو ارام حرام است  
حجت بر ما حقه دلان راه ندارد  
انظاره غم از دل بی درد چه جوی

کز دل خیال تو سلی نیست  
انجا بس شربت عینی کند کس  
پیش طمع زدیده اعنی کند کس

ایضا

کسی چون سایه بیای سر از آتش  
خوشترم که کوی او فاصد که اندر نمک  
کند روح شهیدان طوف سسکاه صادا  
چه بخت است اینک که در امان گویند تو مگر

ز خاکم بر بنیدارد نمیدانم چه اقدامش  
جو آید یوی گل نتوان گلش از بس ستایش  
کندی جذب کند آرد بیای تنج جلاوش  
کف اقبال خرد میکند از جنگ و نادرش

کجمن بار کج از تبرک عشق انبت قدسی را  
که لب نکشود و کوش عالمی بر شد ز آوارش

گر کیم که ره باندازه چشم تر خویش  
با خیال تو خوشب دست در آغوش کنم  
تا باکی منت ضیاء در اجون طاس  
آختر از به طوی دل گشت جبر انم روشن  
خشت بیزد آسخته بود از سر خم بر دغان  
آیه تر باید ازین آختر من مغدورم  
گر بدوزخ برش منت آتش نکشد

گیرد از غیرت من ای جو در با سر خویش  
صیح با مهر زیک جنت بر ارم سر خویش  
صورت خلقه دانسی بکشم بر سر خویش  
اخگر می لودم ادرته خاک تر خویش  
جرم من بود که در خون نردم سانغ خویش  
که شکایت کند از تبریگی آختر خویش  
دل که چون لاله بخون داغ کند بیکر خویش

قدسی از بوالهوسی راه نزلخا تودی  
رودی بوسه نمودی ملامت مگر خویش

تواری بشکن آینه را خواه چه بار

ردیف زای

کعبه با خود دارم و در قید احرامم هنوز  
باز در آغوش من مشتاق پیغامم هنوز  
دام باید کرد از سماوات آراهم هنوز  
بچه خاکستری ز آتش ز آدم خفا هم هنوز  
عزف شد غم و بشوق او الین کامم هنوز  
صبح صادق نوشه چین خرمین شامم هنوز  
تا چون دل و بدستاقی در انجامم هنوز

کام جانان بامتن من در بی کامم هنوز  
منست حسرت را محرم کرد از ذوق اول  
از عیب بنیاد انعم که بعد از کرم  
کسک و لب و ز عشق لاف با پختگی کس که من  
ذوق آغاز نیت کرده راه طالب  
ز انکا بود می ایسرا و فرزم شد ایامی که  
اول بزم و داسان ز هر رشک به

می خاطر آفت بال است خید عشق را

قدسی از قیدم رها کرد و در دامم هنوز

سینه در چشم تو آبخانه تار است هنوز  
نار کن ناز که آغاز نیاز است هنوز  
کشتادم که در عشق دراز است هنوز  
دل آن در شکن آن زلف آواز است هنوز  
ول خلقی ز تو در سوزد گداز است هنوز  
دل قدسی ز بے عشق مجاز است هنوز

کجاست فتنه که عیب ساز است هنوز  
تازه شد دوستی با جنبه تازه تو  
راه تو یک حرم سنی بر ناقص کرد  
خاک شد بیکر محو و ز تاثیر و نسا  
آتش حسن تو شست هنوز از گرمی  
که چه بود سر موی در حقیقت خاک

ردیف س

یا نور رخ باد تجلی نکند کس  
کز گشتم اندیشه زد عوی نکند کس

در کوچه تو فرودس تمنا نکند کس  
هر چهار سهم اظهار کنم بیکسوی خویش



آسمان چون مه نو که همه ناخن گردد / تواند گره از رشته ما بکشا ید

قدسی از عشق رهای مطلب کین صیاد  
مند بر دل چه بند رشته ز با کشا ید

جایی که داغ است ز مرسم چه اعتبار  
چون اعتبار خلق ز بی اعتبار است  
از ساغر سینه چه تمتع ببرد کنی  
چون راه پیش و کم بر شراع قیامت است  
در پیش آفتاب ز ستیز چه اعتبار  
از اعتبار مردم عالم چه اعتبار  
در دیده که نیست درو تم چه اعتبار

در کشور بی که باب بود جس اشک و آه  
از چشم سینم و دل یغم چه اعتبار

بی درد عشق شاد مخی غم را چه اعتبار  
دودی ز رشته بس بودم داغ کوباش  
بر باد رفت ملک سلیمان و چشمش  
تا نایب بخش خاک نشینم و هوش ما  
گیرم که ره برید بدل عاشقان هوس  
دیوانگان بدایع فرور آورند سر  
بی خاک در که تو قسم را چه اعتبار  
ضمیر جا قناعت درم را چه اعتبار  
بنی غرور ز نایل و چشم را چه اعتبار  
صم را چه قدر ز مسندم را چه اعتبار  
در کعبه فرض کن که صفتم را چه اعتبار  
انجائکین و خاتم جسم را چه اعتبار

گیر عاشقی بمن بدل معصود راه بر  
قدسی سنای دیر و حرم را چه اعتبار

عاشق چه شدی ناله جانکاه نکند ارد  
تا سیل فنا کم نکند خانه ما را  
هر ناله که کردم آنفسه کاست ز عزم  
خواهی از تو پنجان نبود عیب است ای عشق  
گر جان باب آید ز سینه آه نکند ارد  
ای پادشاه غلبه راه نکند ارد  
یارب تو از من ناله جانکاه نکند ارد  
در بزمی از خودم آگاه نکند ارد

بلوئی دوست هم آواز من نگردد و غیر  
درین زمین کینم جهای بانگ نماند

کیم کناره ز کاهل طبعیان قدسی  
مرا دماغ حریفان سید ماع نماند

<p>هرگز مرا بجهت زدی رالتجا نشد در حسرت از شکستگی شیشه دلم بچشم فریب جلوه یک اختر می نمودم شکست فتنه ز حوادث درین بار باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم صبحی بشام بر دلم کوری چون تفککان کینار با قدم ز تو دستور سجده با آنکه نقد عمر مرا صفت دوست شد هر جا حدیث زلف تو نذکور شد مرا</p>	<p>یک حاجتم نماند که انجسار و انت با آنکه هرگز از کف خوبان رماند فقرم ز بون سایه بال سما نشد گر قامت تو فتنه دیگر بیانشد با آنکه یک خندنگ تو از دل خطانشد روزی که خشم مهر بر او تپید چون سایه ام ز خاک گذر تن جدا شد یکدوزه دین مدت وصلش ادا نشد بترن کدام مو که زمان دعا نشد</p>
---	---

مارا همین بس است که بیکانه شد غریز  
قدسی چه عم که یار نما آشنا نشد

<p>در زمین کی دلم از فیض هوا نکشاید عیش این باغ با اندازه یک تنگدلیت بر سر نکبت زلف جو صبا مسکن زرد ما که از سینه برون کرده غمی باز که عشق بوئی پیرا این لوسف ز صبا باز دیند عمر با رفت که لب تشنه تیغ نسیم که بود بوئی شکر زلف تو همراه صبا</p>	<p>پرده بکشا که بر دیت دل ما بکشااید ککاش گل غنچه شود تا دل ما بکشااید که مباد اسر زلف تو صبا بکشااید میفرستم بدلم فرود که جا بکشااید هر کجا لوسف من بندقت بکشااید رحمت گو که رکب ابر بلا بکشااید بوستان دست تباراج صبا بکشااید</p>
--	---

بقید شیشه گذارید می را که یوسف طاقت زندان ندارد

الضیاء

مریم و بال سینه افکار کس مباد یارب که عاقبت پی از ار کس مباد آسایشم ز سایه دیوار کس مباد دل در کرد به سبزه فزنا ر کس مباد ابن صد خون گرفت گرفتار کس مباد	اسود کے نصیب دل زار کس مباد بس دل شکستہ ایم ز آسودہ عالمی شاد دم کو چو گردی عالم جو افتاب شہد زید شیخ و برہمن آمد تیرا عشق تا دل بخون خویش نہ غلط بینشو د
--	---

قدسی از عجم دلت آتش علم گرفت  
ابن گل نصیب گوشه دستار کس مباد

بار باده که فوری درین چراغ نمازند ز بادقنه تو کوشی کلی بسایغ نمازند بیا و کار از ان شعله غنچه داغ نمازند بجزیر کیم که چیرا باده در ایام نمازند فغان که جام مرا ر شحه فراغ نمازند	دگر کوبه سوسنہ لوبہ ام و مانع نمازند بجھاز ناله ز رفتار بلبلی نشکست گذشتہ وصل و بجزیرتی بدل نمازند نہ ریخت ساقی و فطنت نکس لپی تر کرد ز تاب آتش دل خون نمازند و ز دیده
--	--

چو دل بدامن زلف بود دست و قدسی  
چو تک دیدہ سرا سیمہ در سراغ نمازند

بجھار عیش مرا لاله بسایغ نمازند که آب در چین و تاب در چراغ نمازند چنان قشر دگر خون نابه ام بدایغ نمازند بدوراست که یک جبرعہ در ایام نمازند	ساکہ لب تو مرا نور در چراغ نمازند سمن نہ ز فرمہ باز لب فراموش است ز شوق گریہ دلم را جولاہ سخنہ حکم ہمیشہ جام حق لیقان ز می لبا لب بود
---	--

از بسکه شهباز است از هر طرف بخودند  
انجام محبت آنجا سر اسے عصیان  
چون ساغر شکسته در دیدمانی نسبت  
در چاره وصال کانه کسی ندانست  
دارند یار سایان دایم ز وجد و مستی  
در روزگار دورے گویانے شود روز

نیخانه را از طاعت بريت الحرام کردند  
از سایشی بود و کستی بر ما حرام کردند  
اسباب گریه گویا امشب تمام کردند  
سودا نمان زلفت صد فخر جام کردند  
ازب خلای خود را بر ما حرام کردند  
یک شام تابنده صبح صد صبح شام کردند

از خیل کام خوبان کسری کناره بهتر  
کین قوم عاشقان را بی تنگ نام کردند

دلم بر داسے این و آن ندارد  
ز جان کبسل و ملی مکسل ز جانان  
بر روز وصل خنجر بر دلم کش  
گر میان یار دکن چون غنچه در باغ  
مترس از گشتن تا بے گنا مان  
نباشد که غمت از دل بگوید  
چنان انکاه تیر انداختن کرد  
چرا بر حال خود مستان نگرین  
مرا ای خضر راه وصل در یاب  
که از سوز دلم باشد خنجر دار  
ندارد بچکس فک که علا خنجر  
چه داند لذت گل چیدن آنکس  
دل را از آنجان و صلت خوش افتاد

شعشع غنچه از عم جانان ندارد  
که جان دارد عوض جانان ندارد  
که عید ما خیر این قسربان ندارد  
ز بلبل گل کسی نحصان ندارد  
که خون عاشقان تا و آن ندارد  
مبادا خانه کان مسمان ندارد  
که گوی در دلم بیگان ندارد  
که ساقی شیشه را خندان ندارد  
که عاشق طاقت بجز آن ندارد  
کسی کو آتشی در جان ندارد  
نگردد دلم در مان ندارد  
که خون دیده در دمان ندارد  
که پنداری ز پله بجز آن ندارد

گر چه چری کرد تدبیر خرد تدبیر عیش  
عشق چون قایم شود قید کند آزار

عشق چون آمد خرد شد منده تدبیر شد  
عشق صحر و بیزاره را که چو تمبر شد

تیر عشق اردل قاری نشد بر که جدا  
روز دیگر در صحر از روز ازل تقدیر شد

رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار برگردد  
بنوعی روی دل سوختن آوردم که تیر بسم  
ز بس طبع جفا نازک شده از برای غایت  
غمش در خاطر از بس مانده ترسم خرمی گردد

بیایا افتابم از سر رویه ابر برگردد  
سوی دل مردمان دیده از خسار برگردد  
چو گل هبلوزند بخار پیش خار برگردد  
که بر شاخی که ماند میوه بیار برگردد

سخن زان عمره گو یا بر زبان دارد که قدسی را  
نفس آید سلامت بر لب انگار برگردد

سنبل زلف تو خط بر سنبل ترمیکشد  
کعبه در دے کشان باشد مقامی که تیرت  
کم مباد از بس با سایه داغ خون  
شکر سار دیده ام شبها که از مصلوبی او  
بار دیگر سوی دل من تا شود کارش تمام  
منکه در بزم تو راهم نیت بهوش خفن  
لبته راحت نمیدانم که از گردون که نوازش  
سر بلند می میکن اشکم بسا دقامتت

سیر و قدت حلقه در گوش صنوبر میکشد  
بهر تعبیرش خم می نشت بر سر میکشد  
کی سر شوریده حالان تنگ افز میکشد  
آسمان از دامنم تار و زاخت میکشد  
نیم سبیل انتظار زخیم و گلی میکشد  
حال دل خوشت که دست تو ساعت میکشد  
ایقدر دانهم که شب تار و زاخت میکشد  
خویش را شبها از ان بر چشم افز میکشد

المصفا

در مجلسی که اجاب شرب مدام کردند

نوبت بما چو افتاد که دش بجام کردند

ای بگریک میل نون که گز از یک آبله تا کی منت لب نشخام چشم تر کشد

ملع قدسی با شراب عافیت و مسازیت  
بزم در دس که کوز دست بلا ساغر کشد

ببزم دوست حدیث تو بزبان قناده  
فغان ای اثر از طاق دال سیران را  
فرشته گر کندم سمرست پاک شوم  
چو دل کشود لب شکوه شد زبانه لال  
چو بدلم که کیشتم نمود بنگانه  
بنار بکینه من مصلحت ندارد سود  
چو شمع آتش عنیت در استخوان افتاد  
چو شمع کله می شم از چشم باغبان افتاد  
نذیر روز خوش آنکس که بدگمان افتاد  
با و لسانه دلم قفل بزبان افتاد  
چو از قفس گذرم سوی ایشان افتاد  
ز دم بر آب بدل انشم بجای افتاد

بزم شکوه ادا میسختی وزیرین غافل  
که تندخوی تو قدسی چه نکته دان افتاد

ز آب سیمون هر قطره طوفان گریاشد  
دل دارم که چون سحاب اگر صد باره اش  
چو آبی درد کم برداغش آشنی نه پی  
نذاشم که گریه این جاک بر این بزم  
بجز دامان صحرانکامش دامان دگر باشد  
بسیل شدن سواره را جان دگر باشد  
گلجی دارم که هر یکش گلستان دگر باشد  
که هر جاک گریه نام گریه جان دگر باشد

دگرگون است احوالیم دارم که چون قریبی  
دل مرا خلافت بگیر زره حیران دگر باشد

حقیقت حقیقت گشود دامن گریان کبر شد  
ماه و گاه چشمه اندازد از صافی آب را  
از خندنگ عشق بیگانی که شد در سینه جمع  
سوزن تهنای دادم غم چه می ترس که حقیقت  
بسر کشیدم که درم با پای هم زخم شد  
آنقدر دور که به کوه کشیدیم که غنی تا نشتد  
کو کهن بر آتش گردیده بر آن از خیر شد  
عند بی بی را که بی گل در گلستان میر شد

بصد حسرت چو میم بر سر راهش متویدم  
مدار اگر کند با خصم کلام گوشتوایمن  
مکش کوا آسمان زخمت ای بی بسود اوالم  
بعشق ناسپاسیهای دل بزخوش تهر

که کردی نظارم تا قیامت به جمن باشد  
تیمان شمع اگر حیرت است اما آتشین باشد  
چه سود آنرا که نخت بقصرین باشد  
که که چون غنچه خون گردد همان اندوه کین باشد

بهر فکر عاقبت اوقات خود ضایع مکن قدسی  
چو صیادی که بچهر صد لایع در کین باشد

باز تیرت رخنه کر جان که بشد  
کشته تار یک مرا خانه دل حیرانم  
سر زمین تا وقت شوخی غیرین کین لطف  
نار گلزار حسرتان یافته سیر مده ترم

دست بیداد تو محض من کبر بیان که بشد  
که چراغ دل من شمع سبتان که بشد  
رهن دین که بود آفت ایمان که بشد  
تا گل تازه مازت گلستان که بشد

باز از دیده قدسی شده خوانا بر روان  
تا کین ریش دلش تازه ز جبران که بشد

نام تو بر دم آتش شوقم بجان فتاد  
طفلی که بود خون دلم خورد جای تیر  
غوغای ز زخم بر آمد ز هر طرف  
در دیده ام خیال تو هر چند سیر کرد

باز این نهفتی سخنم ز زبان فتاد  
هر قطره اشک که قره نون فتاد  
چشمیت بگریه بنم که در زبان فتاد  
هر لطف فلک در آب روان فتاد

اگر ز حال عرقه بخوانا به رفیق  
کشتی ز نوح خیمت بر کمران فتاد

از حار زخم دل تا چند درد سر کشد  
انفعال خامی پروانه ام دارد چهل  
عاقبت دارد بستانم از خفا ساخته

چاکهای سینه خیمازه خنجر کشد  
آتشی تو ما را در سلک خاکت کشد  
گو بلا تا هم جوش تا فان مراد بر کشد

<p>شع و صلت گرم استخباته روشن میکند          تازه شد دماغ کهن تر دستم از بس خسته شد          کاش در نجاته به هم خالی گشتد پیمان          باداگر بر سایه دیوار گلشن می دوزد          میکنند خار گل ناچید و از دستم بیرون          خانه اتم میوزد و بیچانه م نگاه نکند</p>	<p>روزنش در خانه کار خشم دشمن میکند          آستین بر آتش بن کار دامن میکند          آنکه قندیل جسمم را بریزد و غن میکند          بلبل از گنج قفس نیباد شیون میکند          تنگ چشمی بین که با من چشم سوزن میکند          آبی خوش آن آتش که دودش مثل میل میکند</p>
--	--

حرف صلح کل زند قدسی عیوب و اعزاز است  
 عالمی را بی سبب با خواش دشمن میکند

<p>چون غنچه دلم از دم خون رنگ بر آورد          نه غنچه این باغ و نه لاله این درشت          رو بنرم تو امشب بدلم خوش اثری داشت          شست موافق بکسی نقشش مرادم          هرگز نشد از لذت دیدار تسلی          آنهم بوفاکر دتر اکرم تر از من</p>	<p>خون دل من عاقبت این رنگ بر آورد          عشق از چه سیه نخم و دل تنگ بر آورد          هر آنکه که مطرب زرنگ جنگ بر آورد          با هر که در صلح زدم جنگ بر آورد          حرص نکشت چشم مرا تنگ بر آورد          دود دلم آتش زرنگ بر آورد</p>
---	---

ایضا

<p>نشاط ما اسیران بادل اندوه گین باشد          نجون چون نودی آن غمزه را آلوده بندم          پیراست از گریه پنهانی دلم گردامن بحر          دلم را گر چه خون کرده حد گت از افشان ستم          چه حاصل آنکه دامن از اسیران بر نمی چینی</p>	<p>نمی بندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد          قاصد جان و دم گرفته قلم خنین باشد          مرا تا خید سامان جگر اور آستین آباشند          که بیگانش درون سینند در اجالتین باشد          اسیر اگر بند دست چنین آستین باشد</p>
---	---



بوی آن که در راه حسن رو من  
باید بتوانیم با هم از غم دامن کرد  
چگونه ام که در اقبال روشنا می رود  
سینه فاعلی از خمسات شمشیر تا  
بنویسند تا منبدم نمر شده بود خط است  
مرا خصومت ایام حیرت افزاید

نشسته بود کسی در بر روی من قیاسی  
حقیقت انفس منک راه کاسن شد

بوی آن که در راه حسن رو من  
باید بتوانیم با هم از غم دامن کرد  
چگونه ام که در اقبال روشنا می رود  
سینه فاعلی از خمسات شمشیر تا  
بنویسند تا منبدم نمر شده بود خط است  
مرا خصومت ایام حیرت افزاید

لا اله الا الله  
سینه بی مهر از سینه دشمن باشد  
آشنا رویی با بر عیبه روشن باشد  
داغ ما می بکشد لاله در زنده باشد  
سینه در دست و زبانه در دین باشد  
ما ایدل نمر کند که چیز احسن باشد  
که چه نظاره ام از چشم هر چه باشد  
و دیده جوان شمع اگر با صده آرزو باشد  
و کله بی غنچه کبریا نفس من باشد

اصل میگوان تو ما این باشد ام دارد  
کفر میوری این خانه خرابم دارد  
کبریت خبیر که آهسته آهسته دارد  
گفت این دولت چاه در نقابم دارد  
مال لیل شوریده کس با دارد

غنچه بی اصل تو بندگی گلشن باشد  
ضیغ را شب با تیره سر انجمنی چند  
ز یک بیگانگی از آسته ما بر دند  
دانی ابدل که چه خوبها بدل غنچه کنم  
ز نسبت کعبه و دینم نبودد و ز از هم  
از بی ناقه فغان جبر کسیم برده ربوش  
از تماشا می تبان بتو تسلی نشوم  
شب وصل نور نظاره نمسک در میان  
بسکه با نیزه داره نقیصه من قدستی

کعبه عمده خراب می تا بجم دارد  
چاک آور سینه فلندم که بجم داغ بدل  
که بزم دست بگیرم نبود چون آشنای دلیر  
گفتش روی ترا سیر که خواند دیدن  
نیتم سوخته آتش گل در گلشن

از آن که در راه حسن رو من

تند که بیایان نفس شسته آید  
بناش که نه از فکاشه به پیش آفت و آس  
در دیده نظیر رنگ کله خون حسن ظاهر  
بر با که بود یا برسد این سترشم  
دل را بحال آتش ای شیر چه داری

اختیار عمل ایضا خوب نباشد  
کیا آن بدو اندیشه محبوب نباشد  
در پیش آن که جایزه محبوب نباشد  
بنام دانه نظر مشکوب نباشد  
بصورت شریقت آینه مطوب نباشد

قدتی الطیور اولم آمدنم محبتین  
این لطف سرای من بجزوب نباشد

ما است با ما سوتی ماده بهمانه شد  
به عقل و ستم نظر در گلشن و محفل نشست  
ال حیوانا و از سر کویت چه باشد نه زره کرد  
یا ابد نروم ماند از لذت دام نفس  
بوستان علق آب از چشم بخون خودده

ماده چون بهمانه از شوق است دیوانه شد  
پیش ازین نتوان و بال اسل در آنه شد  
خند لب که گلستان خورشید بزوانه شد  
سر که حیوان مرغ سرابی سید آب دانه شد  
سر که بر سر زد کنی زین بوستان دیوانه شد

النص

و جلوه گری چون تو کسی با دندارد  
هر عضو را طاقت صددانغ دیگر هست  
دل گشته تسلی بهمیم که محبت  
از چشمه حیوان مطلب زندگی خضر  
صهد ز خسته جو گل در دم انداخته تیغش  
دیوار خیم از گره کسی از پای در آید

مادر بود آن پیشه که استاد ندارد  
باغچه کف دست زبید اد ندارد  
شرط است که تا داروم آزاد ندارد  
کین فیض بجز خضر جلاد ندارد  
کس به ازین خانه آباد ندارد  
کاشانه صبر دست که عباد ندارد

النص

<p>منجور در خون دل ما هر که ساغر منبند          نانه ما شعله در بال کبوتر منبند          گرگر در خانه اش روح الا من بر منبند</p>	<p>دوش در بزم صرغی از زبان شمع گفت          شرح احوال اسپران سر بسوز دل است          چون بجلوت پشمش با کس که تمیزم از رنگ</p>
--	---

می شود چینی و میگردد بجاش خون دل  
 در چمن هر گل که قدسی سیتو بر سر منبند

<p>کس بر چین آینه از چشم بین ندید          از دست سر چه دید که از استین ندید          کس نقش پای سور چه بر زمین ندید          رو تو هر که در نفس و اسپین ندید          حد چشم کرد حضم و مرا خشکین ندید</p>	<p>از کینه چکله گرم بر زمین ندید          از بس بسوزدم ز فرات جدا جدا          زمین خاکدان هزار سلیمان شد و هنوز          این راه پر خط بچه امب میسرو          کی کم شود ز سبلی کس تازه رویم</p>
--	--

قدسی ز هر دولت عشق اختیار کرد  
 بچاره هیچ ذوق جو در کفر و دین ندید

<p>زهر طبع محبت بخور من ماند          با شنای دل بیکانه خوی من ماند          که خون شودنی اگر در سبوی من ماند          که کند ز تیر تو دو چشم لبوی من ماند          که نقش پای تو شاید بر ای من ماند          حدیث شوق تو با کفنگوی من ماند</p>	<p>فلک ز کین برده فتنه جو من ماند          هلاک سر کشی شمع محفل کین طرز          لب تو آب حیانت درد کم منشین          دمی ز جازیه شوق من جنبه بابی          بر کنگه از تو زانرو که خاک راه شد من          گوش گل نمند جاقعانت ای بلبل</p>
---	---

الضیاء

<p>تا چند کند صبر دل را یوب نباشد</p>	<p>کنعای مارا ختم یعقوب نباشد</p>
---------------------------------------	-----------------------------------

قفا از خانه چو رخم بر آستانه نهاد  
بیان گل و بایل که مونس گنج  
کمند حسنه صیاد خویش را تا نرم  
حدیث عشق تو آفسانه گشت در سپهر  
نگشت جمع می زلفش از پریشانی

بر آستان تو چشم بنای خانه نهاد  
چگونه شد که صبا پستی در میان نهاد  
که دام زلف نه بر اعماد شانه نهاد  
از آن دلم سم جا گوش بر فسانه نهاد  
نسیم خواست ز جا که در دست شانه نهاد

ایضا

خلاصم ز گند تو در ضمیر مباد  
نهفته قهر تو در سینه ورنه بیگنم  
نمیدد نمی وصلت که تنگ جو صلته  
دعا کنیید که پرویز را پس از فریاد

اگر اسیر تو بود دلم اسیر مباد  
جو صبح سینه چاکم ز خونید بر مباد  
مباد ساستی مجلس بهانه که مباد  
گذر بر طرف قصر و جوی شیم مباد

دلم ز رفت سهد و خویش قدسی است  
که گفته بود ترا جهان نظر مباد

از چشمه سار چشم از لب که نم بر آید  
از اشخاد چشم با پای دره اشق  
گردست شام بچران گیر دکا و شب را  
در موج خیز دریا هر لحظه نیست طوفان

شرسم که رفته رفته طوفان غم بر آید  
مالم بود دیده بر خاک نقش خدم بر آید  
شکل که ناقیست از صبح دم بر آید  
گذر اشک آب چشم دریا هم بر آید

باز بخت دل فرسود چشم قدسی  
یکمشت استخوان نا کوه غم بر آید

باز از مرغان دلم حرف کبوتر مسینه نم  
با خیال روی شیرین هر که دارد خلوتی

بیک اسم سغله جامی نامه بر سر نیرند  
روح فریادش ز غیرت حلقه بر در نیرند

اندرای مراد انغم بهم دو خفته دارد خبر لاله که آنهم جگر سوخته دارد آنرا که خیال ننگه افروخته دارد	زان شیفته داغ بتانم که چو لاله قدر حکر سوخته ام گزشتنا سد با این ننگه حسین در راه چیر گم
--	--

قدسی نه همین فکر تو خام است که لطم  
این سلسله بسیار نوا سوخته دارد

خون دل میل ملاقات ایانم دارد لاله داغی ز میان برد که داغم دارد از حسد دیدم بر خون بحر انغم دارم که بدانم که خزان روستی بیانم دارد گفته سودا سه آشوب دمانم دارد شانه دل مچلده آینه دانم دارد	باز ماخن سس بر سیدن داغم دارد عشق چون قیمت اسباب معیشت میکند شب که در دیده آرد لبر کوی تو پای آن نهالم که ز شاد می نه نشینم از پای از جگر در سلسله زلف تو دارد در دستم مهرم زلف در رخ او نتوان دید کسی
--	---

ایضا

کسی مباد اگر فستار چشم زخم خود نمی نشنود غم گردنی سکه آلود بچشم کم شده ره سر رسته نماید دود که آستان نشان ساز چشم خون آلود چو شمع هر چه زتن کاشت بر زبان افروزد ز زنگ آورد آب سباه چشم سود	فکنده زخم دلم را بحالت بهبود قرونی غم از آسود کبست بر دل من چراغ تیر بکار اربکار می آید ز چشم مرغ جمن ز قه خون دل حیدان بین سیاهی کلک که این سیاه زبان سواد شعر مرا خاکی چون برده بیاض
---	---

ایضا

چنین کز کشش چه سبزه امیدم بسته شد نرم ز قید عشق تازی لذت دیدم که نینجا هم دل آسوده را حرف محبت کنی بخوس آرد ز بیدردی به بستم ز لب فغان شام سحر آید	که برین آسمان هم ناوک سیداد بکشا ید پس از بس شدن هم بند من صیاد بکشا ید فنون بند از زبان سوسن از اد بکشا ید دلم آخر که چون بزر بان افتاد بکشا ید
---	---

ره نم یزدی قدسی زد دل تنگی چه شود افغان  
جرس را عقده دل هرگز از فریاد بکشا ید

خیاری تو کارم همه با دیده تر بود در گاشن اندیشه یاد رخ و زلف نشکفت گل از اثر نغمه بلبل صعب بود از نظر خلق نهفتم هرگز ز بد خویش فراموس نگردم	تا دامن خاک از قره ام لخت جگر بود هر سو که شدم سنبلی گل تا بگر بود این فیض نصیب گل ای باد سحر بود آن عیب که پوشیده نگردد پنهان بود هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود
---	---

الضما

آنکه مرا جور کش بار نداشتند ای دیده بجزت نگران باش که خوبان مرغان حرم شکوه آزاد کی خویش پنهان چکنی عشق که راز دل منصور شد لوح و فاشسته مگر نوی میجا در دیر و حرم خبر سخن عشق ندیدم	بز عاشقی کو بکن انکار نداشتند بر روز خیر او عده بد آزار نداشتند کرد نفس مرغ گرفتار نداشتند بر روی زمین با قلم دار نداشتند یک حرف ز حال من پیار نداشتند هر جا که خطی بر در و دیوار نداشتند
---	--

قدسی مکن از تیر که بخت شکایت  
کاینکه ما قابل زنگار نداشتند

این دیده چه با جامن سوخته دارد  
هر لحظه نظر برد که دوخته دارد

اینقدر داتم که تن بر جان گرانی میکند  
بنستم آله که بیکان تو بر دل چون گنبد شست

پیش دشمن روی جهان سینه تو است دید  
قدسی اشب العطش کو بر چه چنگ است

نم که نور خرد در چراغ من غلط است  
نم که ز دیدن آن ریش کرد دای همدم  
نشان ما طلبد خضر و من براه طلب  
تمام شعله شوائی طایر حرم ز نهان  
بجز هوای جیون در دماغ من غلط است  
برو که دیده کشودن بدماغ من غلط است  
بدیدی همی هر ره سرانغ من غلط است  
ببال و بر بهوس گشت بدماغ من غلط است

طلبت کویده از ار خود که چون قدسی  
اسیر گشته عشقم فراغ من غلط است

مرا بناله شود سر و ستمین باعث  
تو خواستی ز برم تنم بگذری ورنه  
غزال قدس که دیده اسپر دانه و دام  
چنانکه بلبل شوریده را چمن باعث  
برای گشت توان کرد یک سخن باعث  
اگر نمیشد ری آن سر و دل سخن باعث

همیشه باعث عشق بتان دل قدسی است  
چنانچه سجده است راست بر همین باعث

خواهد دل من شربت و بدارودگر هیچ  
هر چند که بردیده ما کلبه گشاستی  
هر چند ملک نامه اعمال مرا دید  
کز بر کهن دلق ترا خلق بگویند  
انیت علاج دل بیمارودگر هیچ  
عشق است رقم بر درود نواردگر هیچ  
نام تو رقم بد بطوافارودگر هیچ  
یا بنده من ارشسته ز نارودگر هیچ

جز ز منم عشق بیمارود دل قدسی  
موجود شده بر همین کارودگر هیچ

لبان عشق بجز شکوه بیداد نکشاید  
زبان بیدلان چون عنجه از هر باد کشاید

چون گلشن تصویر کلم بوی ندارد	بالکه گل سوخته در جبینم نیست
چون عکس در آینه گهی گاه در آیم	چون زردم صاف ضمیر آن و لایم نیست

ایضا

یکانه است اگر چه زبیرا همن خرد	بانگ کبودکان دل دیوان آشناست
هرگز برای فال دلم نشانه ندید	شود بجز ما که زلف لوباشانه آشناست
پیام نیک دیدم در آس بر دجای	یک صبا به کعبه و تخانه آشناست

خون بخورد همیشه و عطیش کند قیاس  
قدسی لب که بالب پیمانه آشناست

هرگز نه لوس عشق بجز خون خلال نیست	زاتر و بدل ز نور دن تو هم خلال نیست
خون مرا بر نیز که در شرح دوستی	خون رنجتن شهید و قارا جلال نیست
کار دلست پرفرن ای ظایر صرم	بر و از بوسه ستان محبت بیال نیست
دل سوختن بو عده معشوق بے وفا	خبر از روی خام خیال محال نیست
رضوان که می ستود گلستان خویش را	انصاف داد خود که چون هم وصال نیست

در باغ ناز داغ حسرت میزند کند  
قدسی جو گل که در عرق انفعال نیست

هر که در دل خیال آن لب میگون گشت	در جگر صد ناوک عبرت مرا افزون کند
ناقه محفل نشین گیسار را می گم نگر و	عمر ما بخون باین امید از ما میون گشت
در میان عاشق و معشوق قاصد نیم گشت	کوه کن شد با خبر شیرین جو با گلگون گشت
آتش آتش را هم کجای نتوان داشتن	عشق زرد خجدر وون جان زدن هر ونگ گشت
یک فقس طای دو کلبه نیست ای ایلی و نشان	آسان دامن صحرا خواستم مخمونی گشت



که روزگار با سود کی و خواب گذشت	گیاست عشق که بر دیده ام تک افشان
من بیار را بر و اسے جان نیست مجت کلم ز عسب جاودان نیست که با هم بوسے خوبی در میان نیست که در عالم طیب مهربان نیست شکست دل شکست استخوان نیست چرا گویند کسی کین نیست و آن نیست که مینداری مراد جسم جان نیست	مگر ز رشک مردیش نبرده قدسی راه چہ روزگار که بر دم از آفتاب گذشت
	طلب من چه شد که مهربان نیست خورد عمر عاشق بر نستان بد نمیجو شد با هم تا توانان بیماری سپردم تن چونر کس نذارم مہرہ از مویبانے جهان بود و نابودش مساویست چنان افسرده خواهد روزگار م

ایضا

که بر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت چو جان ابل معیت بشام نام سوخت که داغهای دلم در میان فرس سوخت چنانکه نام دلم هر که بر دردم گسوخت چنان ز شرم برافروخت گل ز شرم سوخت	چنان دلم شب بچران بر آتش غم سوخت ز جوهر چرخ دلم در میان بخت آسود تبسمی که شکست باش ریش دلهاست دلم ز شعله سودای عارضی که م است چو کرد صبحدم المهار عشق گل بلبل
---	---

فغان که در دل قدسی از برق حسرت دوش  
مناع صبر و شکیب آنچه بود در سرم سوخت

شادم بخت دوق گل و با ستم نیست چون غچه سر نشود نماید ز کفتم نیست	ایام بچار است و هوای چشم نیست که ز شور قیامت شود از جای زنجیر م
--	--

نی تو سه فسرود نیاده بهیج صیب  
خاکدیت ز رشک نه فتم باب چشم  
نقلی اسیر تهمت و من مجرم و فنا

مرغ دلم خیزک تیرا در هوا گرفت  
تا چشم غیر رویشنی از تو تیار گرفت  
در قید آن نماند کسی تا مرا گرفت

ایضا

با صبا با آن سوز لطف به ایشان آشناست  
بهر باد اباد ما کشتی در آب انداختیم  
عمر باشد حضرت چاک گریبان مکشتم  
از تو در حسن ظاهر میکند سیکانگی  
استخوانم حالتی دارد که چون گردد بدست  
غم بجوم آورد و من در فکر بی سامانیم

صد کرده از غیر تم بارشته جان آشناست  
که بود مکانه باد شتر طوفان آشناست  
یا وجود آنکه دستم با گریبان آشناست  
در نه عمری شد بمن از خویش پنهان آشناست  
می شناسد ناوکش را از آنکه بیکان آشناست  
نیربان نخلت کشد هر چند پیمان آشناست

دید قدسی احد و زید در راه حرم  
بر کف مای که با خار مغیلات آشناست

لذت شادی نداند دل چو باغم خو گرفت  
دایم از جام بلا زهر بلا بل میکشد  
ز ابد از عشق بتان منع نکورو بار کند  
دل ز سبیل لشکر تکلیف گلزارش کین

دشمن عید است بر دل کوی ما تم خو گرفت  
کس عاشق باب خضر ز فرم خو گرفت  
بست مشکل کندن از سرم دل با هم خو گرفت  
صبر که چون من دلش باز لطف به خرم خو گرفت

دانت خواهد شدن قدسی بر از تو بجلد  
که به از سرم نکلد چشمی که ماتم خو گرفت

بسید بار و ز من بر سرم عقاب گذشت  
چو ز غنچه خیم سوئے شکفتن راه

چگونه میت که چه بر دل را اضطراب گذشت  
کل امیدم ازین باغ در نقاب گذشت

سنوز چشم امیدم بر بگذاری هست نمیزم قره بر یکدگر ز حیسه رانی خند ز کرده ز اهرم سپهر و غافل ازین ز دیده خون دلم جوش میزند امشب نصیب با که درین گلشن ایشان داریم	سنوز کوزه زرد مرا غبار سی هست سنوز چشم مرا درد انتظار سی هست گر روزگار مرا از من اعتباری هست مگر بر آن سر کوه چشم اشکباری هست اگر چه ترس من گل نیست شکفتنی هست
---	--

ز مویخ تبر محبت بیرون بر قدسی  
به خس گذارد درین بجز اگر کناری هست

خانه ام می آید اب از کوه می بر کمال است کلمه تا کرده است از سیرانی ز نقش رقم کی بکوشش می رسد فریاد مخرومان باغ خواری عشقم بین بنگر قبای غنچه را	همیشه خجدار کیسوی مسو به بل است از بلوبک خامه ام کوی ز شاخ سپل است بسکه کوش کل ز جوش بلبدان ببلبل است ایره گر از خار دارد آستر بر گل است
--	---

از دل قدسی بشهر و کوه چه بجان سماع  
جای آن دیوانه چین زلف و قید کامل است

و عده وصل از دهن صبر بقا ضایع است مرغ گرفتار را جو صله باغ نیست خار و عشق در جگر خود شکن یوسف اگر چه است قافل کوی من باش آمده خنجر با جوش زخم کن ای سر دل	فایده انتظار ترک تمنا بس است برک کلی بر قفس بهر تماشا بس است گویی نزد قدیم آبله با بس است بدرقه کاروان عشق ز نیا بس است چام مرا قطره زین همه دریا جوش است
---	---

دخ بچون بنشین بر سر قدسی  
گر سی سر کرمش آتش سودا می است

خرم کسی که در خضم زلف تو جا گرفت  
اسوده آنکه خانه بکوی بلا گرفت

براردست که بنورم نیم جانی هست چون غنچه مهر گری کار را نشانی هست که بهر نیجه من خاک اشنانی هست	بیاد حسرت تیغ ترا سناک برم ز کار خویش مگوز آنکه نیش کار سناس توان کیعبه برای چو بارت به کنم
---	---

زر راز نکلان غنچه نیم قدسی که بادلم دل بهر غنچه راز پائی هست	
---	--

خبر کنج نفس راه بجای دگرم نیست آرزو که خون در دل و غم در بگرم نیست حاجت بدد کار به با دهرم نیست در پیش تو بر آینه زانرو نظرم نیست امروز چو ساغر قره چشم ترم نیست امید خزان نیست چه شد که آنم نیست	غیر از شان طره بجای گذرم نیست چون غنچه بزم ده ام دلاله سپهر من بویی گل از داغ دل خویش شنیدم ترسم دگری چون تو در آید بجایم بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش کوتاه کنم دست دل از شاخ تمنا
--	---

ایضا

بی تو تو حال دل خراب است این آینه رو بر آفتاب است هم معیت شیشه جاب است سماکت طلسم اضطراب است صبحی که سراسر آفتاب است تا نقش یئی که در نقاب است	بازای که سینه ام کباب است دل گرمی من ز دیدن تست بنمای دلم لای شکستن هرگز دلم از آلتش نیا سود پیدا است ز شام طره تو از پرده چشم من ز هر دم
---	--

ایضا

ندارد بر جگر چون لاله دانغ	دلم بر حال برگ نترن سوخت
----------------------------	--------------------------

بهد استوار خویش کما ز م	که چون قدسی دلم را در کفن سوخت
-------------------------	--------------------------------

خبر وصل او دلم هرگز نمانای نداشت عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر عم باشد ساغری نرکس چو جام تهیبت در دنگدارم بجام لاله گر بر لب نهم	عجیب سودا لش دل شوریده سودا می نداشت مشری کوی کبکغان چشم بینای نداشت مجلس آرای چمن هم درد بینای نداشت هرگز این میخانه چون من باده پیمای نداشت
---	--

ایضا

مرا چو لاله ز بخت سیدرنای نیت چو نقش زلف تو بندم بر آن زیرم اشک زمن برای چه بربخده یار بر سر هیچ ز خون دیده مشود امن مرا از آفتاب بقا کند تو دارد از آن حسد بردم زه نیاز هوس بسته اند بر چشم	شب مرا بدم صبح آشنای نیت که میرسدش در خانه روشنای نیت بهانه جوی مرا اگر سر جدای نیت که قید عشق بتان قید پارسای نیت بران اسیر که در طالعش رنای نیت کل نیاز مرا سنج بیوفای نیت
---	---

درین دیار ندیدیم خبر دل قدسی  
شکسته که نیازش بنوع مای نیت

روی او بدل عجب ار معانی هست بباغ فرستم و داعم چنانکه پنداری کز بیم از نفس خلق وقت دلشک نماند در کرد سایه های سرم	ز داغ من جگر لاله را اتالی هست مرا بچیز ز دل بستگی کمانی هست که از نسیم دل بچرخه را زیانی هست زمن هنوز بران حق استخوانی هست
---	--

گرم قنلم آمد اشوخ و با ستغنا گذشت  
 سر حیه باز رفت تو بماند ز من دل مبرد  
 خاک باد ابر سرم گز نام عیالی بر سرم  
 لاله در گردنم نیز مرده دیدم سوختم  
 از فغانم بر سرش کاشت بادل کردون  
 کی کند سر در سر هر قطره طوفان تپلا

آتش از حسن گذرد کس را چندین کز یاد گذشت  
 روزم در تمنای شب بیدار گذشت  
 منگه در ددیوانگی موی سرم از یاد گذشت  
 بر سهیختی که او قاتلش در آن صحرای گذشت  
 تیشه فریاد میداند چه بر خار را گذشت  
 کار سیل چشم از سرم چینی در یاد گذشت

سوختم قاری که مخصوص تغافل سرم نیم  
 دوستم از پیش دشمن چون با ستغنا گذشت

زلفت بود بجام دلی را که داغ نیست  
 از شب گل جیراغ بهار دگر گشت  
 چون غنچه سر نیادرد از شرم سر زده

در کار شیردان کرسی چون جیراغ نیست  
 بلبل همه بگریزند که ببرد از داغ نیست  
 زان بوی طره که پریشان دو داغ نیست

در باغ عشق برگ معیشت بگو نماند  
 گل هم بچشم مرغ چین گرد داغ نیست

کشادی طره دستک ختن سوخت  
 اسیران غمت را آتش عشق  
 تفتی با رقیب دمن کس باجم  
 گشتم آشنای کس ز مهرت

لقاب از رخ بر افکندی چمن سوخت  
 چو نار شمع در یک پهرهن سوخت  
 زدی آتش بغیر و جان من سوخت  
 مراد داغ غریبی در وطن سوخت

برآمد و در از جان ز لبت  
 مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

گذار که در تیر کے بخت بمانم  
کو تماه امل باش که چون رشته سوزن  
ایست بنهین ز نیت بتخانه مائی

آئینه چو روشن شود افشاگر راز است  
یو سسته که نه چورد آنس که دراز است  
در تکیه ابرو دیتو محراب نماز است

از لبتی صورت چو شوی بسته صورت  
یک کام ز معراج حقیقت مجاز است

ایضا

باغی که گلش بوند بد عشق مجاز است  
خواری و غمخیزان بهم آینه در عشق  
در عشق بلای میسر دست بدستم  
نرمی و درشتی ز کسی چشم ندارم  
سر بر نزد از باز کلی گشت که مردم  
پی جاز به عشق بمنزل نتوان رفت  
عشق بدل که در مسلمان زده آتش  
منع دل محمود هنوز از اثر عشق  
آگاہی دل ز ایند غفلت طاهر

تخمی که کشش بر نخورد اشک نیاز است  
هر گام دین بادیه صد شیت و زار است  
از توبه جو زرباز دید در دم کار است  
که صلح پذیر است و اگر عوده سار است  
زان روز که تخم امل اشک نیاز است  
که راه خرابات روی راه حجار است  
چو لانی حسنت همه جا در یک نماز است  
پروانه فالوس سر خاک آیار است  
در خواب نیم که مرادید فرار است

قدسی سخن من همه جا آفت من شد  
چون شمع که از چرب زبانی بگذار است

شب دل ناشکر من آرام با خمیر زدا  
 آهستی بود اینک لقمه آتش دل مرده آ  
 ما سر زلف تو ام روز آمد مردم که دوش  
 بر سر نظاره رود بنو بر من باز کرده  
 گر چه محروم از جوایم همی که در کو تو  
 حیرتی دارم که شب با لعل جان بخش  
 بگره گانم با وجود آنکه دیدم آنفا

سینه صد پیکان چشید دور انگبان  
 کردلم برخواست آه درنگ گسترند  
 خواب دیدم ناتوانی را که دل در بند  
 در نه بر من چشم روشن فتی دیگ  
 برتر در مرغی که از گمن نامه بر بند  
 نقش دنیا با تو در بالین چرا دل بر بند  
 بر سر کو نیوجیب چاک چشم بر بند

مست غمت بود قدسی دوش طرف شکوه  
 واکشید از دل حدیثی که او با وزنداشت

از پریشانی اگر حاصل شود کامم رو است  
 گر چه دست کو تو هم بیکان راست اگر کردت  
 مبرم از غیرت چو چشم حیرتم در بر کشد  
 دست در زلف تو دارم چون تو انم بود من  
 مردم چشم پریشانند از بیطابسته

در خم زلفت دلم را شانه محراب است  
 سنی دارم که با سر و بلندت آشناست  
 خاکه است را که چشم تو تیار انونباست  
 بر شرم بر خار پیر این بجای از دماست  
 نادلم را دست در پند آتر زلف دو تا

با خیال خاکبایب الفتی دارند از ان  
 مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست

ایضا

پیوسته مرالذت آغاز نیاز است

هر روز بمن باز ز نو بر سر ساز است



نوامی من پوز صد پرده بر یک اینگ است  
چهر شد که غنچه صد برگ او نکشت

ایضا

سهنوز در دل دیوانه حسرت سنگ است که تا بگردن شمع از فرس و کی تنگ است به از ترانه داود و نغمه جنگ است که خون دل بکفم چون حنای تنگ است که یک ناله ام از روز سیر آهنگ است که نور صبح بر آینه دلم زنگ است صبا که دامن برگ گلگیش در چپ است	ز لگوکان ننگد مرغ روح مجنون رم از آن چو شعله یکبار در گرفته دلم صدای تیشه فریاد بزم شیرین را باب دیده چنان رنگ داده خون دلم اگر غلط ننگم گوش سوی من دارد چنان نسبت زلفت بشام تیره تو شم به بلبلان چمن ناز اگر کند شا بدم
--	--

پی فریب تو قدسی بجلوه حاجت نیست  
گر شمشیر بکشد را هزار نیزنگ است

باین خط چشمم هر کس آشنا نیست که مرغان را بر اسی ناله جانیت مگر چشمم بدانندش از قفا نیست که رفت از بوستان دبا صبا نیست	خطش را کس بجز من متلا نیست چمن شد از هجوم گل چنان تنگ بمن خوش میرسد لطف تو هر روز چه شد بوی گل آمد با رب
--	---

خوشی پیشه کن که مرد عشق  
که مرغ این گلستان را نوا نیست

ایضا

<p>روزم سیاه اینبه چشم سیاه کیست      آگه نم نپوز که چشمم بر آگه کیست      این غمزه پر در زبده طرز نگاه کیست      در جبرتم که دیده تر غدر خواه کیست      دل بردن و نظاره نگردن گناه کیست      کل در عرق ز حسرت طوفان گناه کیست      دانی که عفو دوست نشان گناه کیست</p>	<p>مازم شسته تازه در دل نگاه کیست      با آنکه حرف شده هم عمر در انتظار      تیرش تمام سینه بپند است دل نشین      جرم ز ابد دیده رحمت حواله کرد      دل دادن و سخن نشیدن گناهن      داند کسی که دیده کله کج نهاده نیست      کی پی بری بمرتبه بحرمان عشق</p>
---	---

قدسی اگر دلم بجز اشید غمزه اش  
 الماس بر جبر اتم از برق آه کیست

<p>در جبرتم که خاطر م از غصه چون شکست      در دلم ز طره لیلی فردن شکست      از عافیت نخورده کسی تاکنون شکست      صد خار رشک در جگر بستون شکست      دل را سفینه بر سر گرداب چون شکست      با خورده ایم از قدح و از گون شکست      بشکاف سینه و دلم بین که چون شکست      غم خانه دلم ز بردن و درون شکست</p>	<p>از غم بخورد دل اهل جنون شکست      تا حرف نا امید می مجنون شنیده ام      جرمین که بخت نیک مرا سازگار نیست      زان گل که گوین بس از زخم تیشه      در خیمه گاه شعله که داغ است نام او      پیوسته دیگران ز قدح باده بنجو رنود      ای آنکه بر شکستن رنگم خوری دروغ      یکسو شکست زلف و ز یکسو شکست دل</p>
--	---

قدسی بگرده سخی در شکست ما  
 مارا رسد همیشه ز بخت زبون شکست

ایضاً

لبلیش در دل دکوشش صدای جبرک است  
می برد برگ گلی باد برون از گلشن  
لبلیل از خود می عشق جهد شاخ بشاخ  
عمر خدمت او صرف شد و بار هنوز

این فر مجنون تر با چه کس است  
لبلی در پس دیوار بگرد نفس است  
گل مجنون کشته ز غمت که بگرد الهوس است  
پرسد احوال مرا از دیگران کهن چه کس است

دل متباق تو و لاف صبوزی هیات  
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

ایضاً

انکه دایم منجر اشده سینه ماناخن است  
ز اید و تر ساز من هر یک بنوعی راضی اند  
عشق اگر بکشد ز مهر لاغری صد کوه خم  
نیت ظانم از برون زخمی درون جای ریش  
میکند افغان ما آخر سر ایت درد تی  
نیم سبل را علاج درد تیغ دیگر است

خار خار سینه مار امداد ماناخن است  
می کشایم عقده از سر رشته تا با ماناخن است  
از گره بر رشته با کنی نیت هر جا ماناخن است  
استخوان در سینه اجاب گو یا ماناخن است  
منجر است در سینه گره ماناخن است  
بادم زان پنجه زخم را مداد ماناخن است

دیده ام را مانع نظاره آب دیده شد  
موج دریا ز خروش روی دریا ماناخن است

ایضاً

ز رنگ وفاداری و نه بوی محبت بی گردش ایام بصبیحی نرسیدی	در پرده شوی گل که نظر تو حرام است گو ما شب ماهی که سحر بر تو حرام است
---	--

قدسی چه سر از سلسله عشق کشیدی  
باری طهر از تیغ که سر بر تو حرام است

بگریه شب و آه سحر دم نشاد است خیال زلف تو بنشسته بر گنزار پرواز چو ترکش نوز میکان بر است دیده من چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ر شرم	چو گل که ناز را ب سلفه از باد است بگو که مرغ هوای ز قید آزاد است نیم که آئینه حشم جراز فولاد است کسی که گردش از قید عشق آزاد است
--	---

نشد ز سلسله ما بدون گرفتاری  
درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است

الیهما

عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست کاش یکبار افندش بر گلشن کویت گذر ماجرای عشق چندان نیست کاش ترا غنچه از بهر صبا چید است بر سر برگ گل چون گره بر بسته افتد دست در دست تا بانغ را انظاره کی بر دیده چون مرغان گرفتند	هر که شذر اهل سلامت مرد این بزار است انگه گوید سرور ابا هست چون رفتار عاشقان را پریشش روز خیر ادکار نیست ورنه مرغان چمن را ایشان در کار نیست بر دل آزرده ام زخمی ترا ز آزار نیست لبلان را ناله آنها از جفای خار نیست
---	---

کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است  
قبه عاشق هم چو شغل سحر و زنا نیست

<p>قرب و بعدم نشود و در جنت قدسی دیوان          همه کجا هست بلای همه مخصوص نیست          غیر آئینه کسی روی ترا سر ندید          نکته سخنان همه مکنون شناخت سخن</p>	<p>پیش سود از دکان قدر گل خاک کمیت          هیچ جانمیت ز غم خالی و غمناک کمیت          گوئی سعد همانا که بران فلاک کمیت          در طبیعت همه جان شاه ادراک کمیت</p>
--	--

<p>قدسی از حب وطن چند نشینی بقیضت          نیز و پرواز سفر کن همه جا خاک کمیت</p>
---

<p>از خار چار و صل کلم دل ز کار نیت          بی بهره نیست چشم بوس کسم ز نور حسن          دانسته بگذرم ز خوشیهای خود مرا          چشم غبار گشت و در انجیت بانسیم</p>	<p>محر و میم کمیت کش اسب خانمیت          آئینه را بروی درد نیک کار نیت          دیگر دماغ ناخوشی روزگار نیت          فرسودم و هنوز ز غنیمت قرار نیت</p>
---	---

<p>قدسی ز زخم کربانیت باز گشت          داند که گشتن بهتر از انتظار نیت</p>
--

<p>دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیت          ناکی نیال روی ترا در بغل گشت          آرد همیشه سخیبران را بروی کار</p>	<p>خبر همیشه ز زرگری سینه صاف نیت          هرگز و لم ز رشک باینه صاف نیت          در ویش هم بخرقه پشمینه صاف نیت</p>
--	--

<p>تا دیده ام نزع شب جمعه با شراب          دانسته ام که باطن آئینه صاف نیت</p>
--

ایضا

بر شهید دیگری تیغ از مودن خوبست  
دیده گریبان خود تا دیده ام دانستم  
که نظر مانده بودش چون دل من شد  
ای سر آبا عشوه گاه بی جلوه در کار ما

عشق ما را بس بودیم بر می افلاک است  
با همه آلوده دامانی نگاه پاک نیست  
تیغ اگر بر سینه دیگر زد من خاک است  
بر سر کجی نشسته اتیقدر امرا پاک نیست

دل ز نفس بسته قدسی چه نخواهی دیگر  
صید سبک شده را معراج خبر فقر اک صفت

ز اندر تیغ تو دل صد مینوا شکست  
اگر نم که سنگ کجا خورد شسته ام  
امشب که بود نگفت پیرا من آمد  
دامن کشان گذشتی و صد جیب پارچه  
ماکی دهم حله و دل ز رنگ نشه را  
از خار خار کسینه دلم را قرار نیست  
عاشق قدم بکوی سلامت نمی بند  
سنجیده دل بشادی عالم غم ترا

خون پیناله رختی در رنگ ما شکست  
دامم که دل شکسته ندانم کجا شکست  
طالع بنگر که خار بیامی صد ما شکست  
بیکانه گشتی و دل صد آشنا شکست  
هر کس شکست آینه ما بجا شکست  
بازم زر بگذار که خار می با شکست  
خواهد برای شیشه خود از خدا شکست  
خاکش بسره که گوهر نعم را بها شکست

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن  
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عینت چونیا شد گل خلتناک کمینت  
عالمی قرب عمت یافته امانه چون  
زخم شمشیر بلا بر سر هم می آید

پاک بین را همه جانب نظر پاک کمینت  
گشته بسیار ولی نشسته فقر اک کمینت  
خورده صد تیغ مرا بر جگر دجاک کمینت

گشته پنهان از نظر آنکس که بسیار است  
هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد  
ناکه کردم بر آند شیون از صحن حسین  
نگذرد در خاطر صبا و صید و دوستی  
در خراش سینه ام که آتوانی عاجزم  
قطره بر دریا فردی میکند در زود وقت

عالمی را برده از بادم که در یاد من است  
هر کجا که شد غمی در محنت آباد من است  
گرمی عشق گل و لمبیل ز فریاد من است  
دشمن جان من است آنکس که در یاد من است  
کوه بشکافم اگر کوهی که فریاد من است  
عمر با شاگرد من بود آنکه استاد من است

زردی رویم نه از هم است قدسی تیغ  
رنگ زردم غم خود تیغ جلاد من است

عاقبت سینه خراش دل درویش  
نره که بریدم نه در دیر زدم  
نسبتمیت بار باب تعلق ز جنون  
ز لبوسای حرم و سجده بنجاک در بت  
شیدو ما هست تبارا که بر من دانند  
بریدکس نرود خانه نیک آنکه لیتم

میل خواهم بود آنکس که بداندیش من است  
مزیغ نگذشته ازین راه که در پیش من است  
هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است  
در کفم سحر ولی دین بتان کیش من است  
نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است  
آنچه هرگز نخلد در جگر سی ریش من است

قدسی از عقل زدن لاف چه بی تو نیست  
عشق همراه و خرد و صلحت اندیش من است

آسمان پوشیده نعلی جان من چمنک است  
هر طرف هست آرزوی درد دل صد باره ام  
در حریم وصل و منع دلم از غم کس

دیگری دارد مصیبت بر سر من کجاست  
در میان لاله گل اینقدر خاشاک حشمت  
غیبه میداند که در گلشن دل صد پاک حشمت

فانوس دل بگوشه محراب روشن است شب چون چراغ دیده پنجاه روشن است	نگذاشتند بر در بنجانه کا شستم تا بحد عم بره خیال بستان مرا
--	---

حرف دروغ صبر ز قدسی بکن قبول  
کا تا صبرش از دل بی تاب روشن است

خبر دهید که فانوس بچراغ کجاست ز بنجوهی که مراد کجا در داغ کجاست کسی که زود کند باده در اباغ کجاست دل گرفته ز مجلس سهار و بانغ کجاست چو روز شد رفته تاریک و فراع کجاست	دلی که عشق نگیردش چو لاله داغ کجاست بهر ارداغ بدل دارم و نمبدا نم بدیده خون دلم دیر دیر می آید نظاره گل و فریاد آغند سبب خوش است طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت
---	---

بگویی تیره دلان جا بگردد قدسی  
درین چمن که نم آشیان زراع کجاست

وداغ کرد نه آب خار من باقیست اگر چه پیرنم باره شد کفن باقیست سخن نمیشنوی ورنه صد سخن باقیست فسانه که ز شیرین و کو بکن باقیست ز سادگی دل من خوش که آن سخن باقیست	گدشت فصل گل و رغبت چمن باقیست برای صحت دریدن غنچه دارم دست ترا همان که سخن شد تمام نشنیدی بود دلیل برای بقای ناز و نیاز شگفت جام و حریفان شدند مرده چراغ
---	--

اگر روی بسفر غنیت دم قدسی  
وگر سفر نکی محنت وطن باقیست



به دل ریشم نمیدانم که ناخن میسند  
یور دشمن شد فراموش از نفاق دستان

انتقدردانم که خون چشمم از چو گداز شد  
کین یاران با من از بد مهری گزیدند گشت

گر به بر بنمای خود نیت قدسی را بدست  
میخورد افسوس ابایی که بر مجنون گذشت

هر که امشب می نماند با منسوب نیت  
در چنین فصلی که بلبل مست گلشن بر گل است  
سز تو شتم را قضا از بس پریشان ز دردم  
کام جو بان رشک بر حال ز نیجای می بر بند  
در بیابان نمانم قدم دیوانه ایست  
استلای عشق را میبند جز بر جان من  
نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشتم

پارسا در حلقه مستان نشستن خوب نیت  
اگر همه بهانه خیر است خالی خوب نیت  
سر که خواندش گفت مضمون این مکتوب نیت  
چشم ما جز در قهای گریه یعقوب نیت  
لبیک مجنون تو بودن در مخرب نیت  
در بلا هر جور کش را طاقت ایوب نیت  
طالب بیدار را زین خود تبر مکتوب نیت

از سر کویتو قدسی شوی گلشن کی رود  
جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیت

طبع زباده چون گل سیراب روشن است  
ز فتنی آرزو بدید لبیک نرفتنی ز دل برون  
تا آنکه در چراغ دو عالم نماند نور  
در کشتن آرزو نبود گو سفتند را  
در عشق نفی عقل سمن مانکرده ایم  
می ده که چون صراحی و ساغر در آن سخن

آینه من است که از آب روشن است  
من تیره روز در خانه ز مهتاب شن است  
آتش هنوز در دل احباب روشن است  
مضمون این ز خجسته قصاب روشن است  
چندین هزار نکته درین باب روشن است  
چشم دلم بنوری ناب روشن است

دربان پذیرد مرض عشق مسیحا  
بیار فریبی بگذارد این چه فنون است

هر چند بنجون گشت چو قدسی جگر م یار  
یکبار ز نرسید که احوال تو چون است

مروز دیده که جام جهان نما  
نسیم کو تو یاد آورم زنگهت گل  
بسوی میبکده دارند خلق زود دعا  
برون نمرد و آشوب و فتنه از دل  
مرار خانه نشینی بسی شکون افتاد  
قدم بردن نگذار از دلم که جا نیست  
نمیروم زمین بوی آشنا این است  
بدور ساقی ما قبله دعا این است  
بجهد خالی خلتش خانه بلا این است  
زمن عشق مگر سایه بها این است

ز استانه جانان سفر کن قدسی  
مرد کعبه ازین در که جای ما این است

دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت  
منمون درد صاف حرفان نمی شود  
از اشک بملاحظه مرغان باغ را  
کجا چیدم آنقدر که انجم رنگ خون گرفت  
چون زنگس آنکه سناغ خالی شکون گرفت  
ازین شرم بسکه ازین گل رنگش گرفت

چون مهر در گ همه کس جای کرده ام  
قدسی شکست رنگ مرا هر که خون گرفت

شده بچار از تو به کردن بایدم اکتفا نداشت  
منکه شمع محفلم قدسی سر ای سوختم  
خواستم بر باد با ای تو چشمی تیر کنتم  
میرسد گل چو توبان از باد به گلگون داشت  
حال بیرون مانده کان بزم باغ نداشت  
تا نظر کردم ز سر یک سینه بالا خون داشت

منم مکن زیاده که این بنیون گرفته دل خون دلم خراش عشقت کسی زنجیرت	در چهلوم شسته چه پیکان آتش است از خون نشان هنوز بدامان آتش است
---	---

خبر شعله نیت در دم قدسی چه برد بد نخلی که سر کشیده بدامان آتش است	
--	--

هنگام وداع آمد و دل کوش زنگ است ما قافلہ سالار زه عشق ستانیم هر لحظه دلم را شکنند یاد جدایی آوازه هجران تبان طر فیه بلایست	هجران تو نزد یک شا اسی جان چه بزرگ است در بحر بلا کشتی با کام ننگ است ای دای اسی بر آن شیشه که سهلی ننگ آسوده دل آنکس که گرفتار ننگ است
---	--

قدسی چه عجب گر کرده افتاد بکارت بس مطالب نایاب ترا در دل ننگ است	
---	--

پیوسته فکر وصل تبان پیشه من است سنگی اگر پیشه آدر راه سنگ او است هر جا نهال بهر محبت شود ملبند	کوناة ترز فکر تو اندیشه من است در شیشه بنگ خورد شیشه من است چون نیک بنگری زرگ ریشه من است
--	---

کی آشنا بود دل هر کس بدر عشق قدسی بمن گذار که این پیشه من است	
--	--

چنانچه خون بر لیم از سوز درون است این بادۀ عیشم که بود خون دلش نام باینجه سنگین دلشش زخم نماید	در چشم ترم به نمره نواره خون است تا مانده صد جرعه کش نجات زبون است گر بار بد اند که دل خون شده چون است
--	--

عشق پیوسته تعلیم جنون مشغول است

رسم آزاد شدن نمیت در آدینه ما

الضیاء

چندین گوشه از آواز بای بی نصیب  
چند آیم بسر راه و ز هر رسم بخودی

چند باشد دل ز وصل دلبرای بی نصیب  
چشم از نظاره دل لب دعای بی نصیب

وقت رفتن جسم قدسی را منور ای شکر گرم  
تا نگردد ز استخوان اوهای بی نصیب

هرگز م عشق چنین در درگ جان خنک ندا  
نال از جای دیگر خورد بگوشم در نه  
عشق تا دیدم از ار چنین زار اندید  
بود کج بنی ما باعث حرمان در نه

نغمه تا بود بدین ناز کی آنگ نداشت  
مطرب این نغمه در آواز دف خنک نداشت  
شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت  
میح وقت آمینه حسن تیان زنگ نداشت

قدسی از روز ازل که عدم آمد بوجود  
از در صلح در آمد کبسه خنک نداشت

تو چو گویمت که دلم چون در آتش است  
پرویز کویسوز که فسر ما در اینوز

لیلی باز خفته و مخون در آتش است  
نعل محبت از پی گلگون در آتش است

الضیاء

داع دلم کنی ز گلستان آتش است  
دان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق

سوز محبتم نمک خوان آتش است  
بهی قدم دلیر که طوفان آتش است

دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر از سنگ بهره در چشم من شود خاری	کشیده شانم مگر زلف مشکنا می را بلکوی دوست چو بستیم بر بنه پای
---	--

چو سوسوی دیر روی سحر اینه قدسی  
منه بحلبس دردی کنشان ربای را

غم عشق تو بر هر دل که محکم میکند پارا بجای لاله گل دیده بزخون ردن چو شد ملاحت کو چه میکردی ز پی چون شیدارا	بود اول حکایت اینکه جان خالی کند بلبل بت من بر زمین هر جا گذارد آن کف مارا نسا ز سرچ عاقل سنگ برد یوانه صحرارا
--	--

ایضاً

مانع گریه نشد چشم مرا دیده تو برده برداغ چشم چون نردم از شهر تو کی بسود ای دلم سلسله موی نرجوان	تاب نور شید کجا خشک کند دیارا بر دل لاله چرا تنگ کنم صحرارا که سر زلف تو بر هم نزد آن سودارا
---	--

ایضاً

آنکه کوی از دماغ دل روشن چراغ لاله را گر ز دل داغ غم میخورد هم از فرده کیت	بر دل من کاش می افتد در داغ لاله را خود دل بر بنه می دین برداغ لاله را
---	---

ایضاً

گشته چون آینه روشن دل بکینه ما	تاقت عکس جال تو در آینه ما
--------------------------------	----------------------------

<p>که طفلی مسینه اند کرد کار صد سیار که خاری نشکند در سینه از خیرت قیام که سودای که مارش خردش از درود آید</p>	<p>یکی از تبه اعجاز عشق اینست هممانزا تسیم نکند از شاخ گل بر گلشن خان در آب دیده چون گدازد آن بچشم</p>
---	--

سری کوی بوس چون تنگ بشموسناگان  
فضای شبنمندان بنماید اهل صحرا

<p>بهر طرف که تو جولان دهی سمندا نجا مرا جو سینه کنی جاگ آنقدر گذار شب فراق تو منمان آن غم آبادم مرا نرسید که خود مرا که عمری نشد مرا بسوز بچغل بر آس دغ گذرند</p>	<p>بهار فتنه هر شود بلند آنجا که ناخستی شودم گاه گاه سندا نجا که صبح سرم کند میل نوش خند مرا چو حلقه دوخته ام چشم بر کند آنجا که داغ میثوم از گریه سپند آنجا</p>
--	--

گرفته خانه بومی سهی فدان قدسی  
مگر شود نظر کوه اش لبند آنجا

<p>صدالرش خانه باید ناکن روشن چراغم را و گرنه غنچه کسی دارد بدل سامان باغم را بزم غم دیده بر خون بیا پر کن ای باغم را چرا از بلبل و پرنانه بچوئی سرانغم را</p>	<p>برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را بهار خوری از تازه رو بهای آن دارد ز چشم خند جو شد چون دل چون باده ای ساقی بزم کم گشته شوق چراغ آرزوی گل</p>
--	---

دل را لطافت محرومی غم کی بود قدسی  
فراق صحبت پر جانه میسوزد چراغم را

<p>که کرده و پر زبان حرف آشنای را که حرف موج را بینه ناخندای را</p>	<p>سخن رخسیر میر سیدی نوای را حدیث سحر گوشتش دلم چنان تلخست</p>
---	---

خلاف طبع ز معشوق هم خلد در طبع  
ز همه شعله سرد آتش خایل مرا

ایضا

داد کاهی بر حین باد گل افشانی مرا  
راز من با نقش پیشانی ز کس نه شیده نیست  
هر طرف هنگامه گرم است از من بیخبر  
کس لباس من نشود پیر این فالوس بخر  
جوهر داتم نخواهد فیض ابر و آفتاب  
کاش هر بوی مرا می بود چشم حیرتی  
بیکرمم را از لباس عافیت غریبان مدار  
تاگر نیان غنچه این باغ در دل بستگی است  
اشک بقیوم کند دیوانه بیت الحزن  
ذوق برگ سوسن از خنجر ناپایمان  
ترک دفتر خانه ام فرمود ذوق آشنای

بامبلان کردند تعلیم غزل خوانی مرا  
از ازل باز است چون آینه پیشانی مرا  
روشناس انجن دارد سر افشانی مرا  
شعله شمع کند کردن گره بیانی مرا  
آسان مکنشاش کو دریای دکنانی مرا  
دیده شهاب زخمی آید خیرانی مرا  
پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا  
سرد دارد دانه در بر چیده دامانی مرا  
ورنه از جادرنیار و ماه کفغانی مرا  
یاد آن روی که کردی غنچه پیکانی مرا  
به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا

زلف دلبرستم قدسی چرا باید گزنت  
از نسیم دستانه تعلیم پریشانی مرا

دل دیوانه کی در کوش که دیند دانا را  
مرا فید محبت زندگی دارستی مرگ است  
ملک در موسم گل آرزوی جام می دازد  
بچشم خون فشان رفتم ز شهرستان ویرانی

حباب از خمیه نتواند که پوشد روی در با را  
لبه رفتم جوهره دار گل مردن آرم اگر نارا  
چرا خود در سر ما بد داشتی در شبیه صهبارا  
جو حیب غنچه بر که دم ز گل دامان صحارا

<p>میزنداشتند بر شب و روز مرا          هست حق نمکی بر منش از دیده شور          عید و نور و زمن اینست که پیشم باشی          طعم اشده شد از فکر حیرانی خواهم          می برد هر نفسم بر سر راهی جو صبا</p>	<p>مصلحت چیست باین مصلحت آموز مرا          آنکه خشم بدش افکند بان روز مرا          چون تماشای تو چه عجب است و چه نوروز مرا          تا کند گرم باین بیت کله سوز مرا          بوالجهوس کرده نگاهای بس اندوز مرا</p>
--	--

کرده انانست نماداغ جنونم قدسی  
 چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا

<p>شبی هر کس بنیرم دستانی جا کند خود را          شب صلت دل عمد و صالت تازه مساز          عنان دل بدست بخودی افتاد منیرم</p>	<p>دمی صد باره دل دیده اش سودا کند خود را          که ایش فارغ از تنهای فردا کند خود را          که بی تابانه حسرتی گوید و رسوا کند خود را</p>
---	--

ایضاً

<p>فزون ناله ام شب بسته خواب با سانش را          ز چاک سید ام دل میکند نظاره زلفش          اسیر خنق را فرض است غیرت بعد و دم</p>	<p>که با نرس نماند استنای آسایش را          چو مرغی که نفقش بند بجهت آسایش را          میندازد بر خاک عدلت استخوانش را</p>
--	--

ایضاً

<p>بوز روی تو روشن بعد دلیل مرا          زنا و کت بدلم زخم و بگر ان زان شد          دلیل سوختم روکشش است بیدعوی          خوش است هر چه بلبل تو بستنی دارد</p>	<p>که روزی چه تو باشد شب رحیل مرا          که خندان تو شد بال جبر نیل مرا          چو شمع کس رگ گردن بود دلیل مرا          لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا</p>
---	---



همه خند آب دیده کند شمت و شومرا

اگر چه خدمت مسجد نشد حواله ما لنگت خار چه میگرد بازوی فریاد ز عکس چهره نازد شد در خم و زنه چو کاسه که بان می زخم برون آرند	جران میگرد روشن شد از پیاله ما نمیگشود اگر آرد تیشه ناله ما آب زر نیو لید کسی رساله ما بمی درون و بیرون شیشه شد پیاله ما
---	---

حدیث مختصر اولیست رن چون قدسی  
بهر اش شرح فرودن است در مقاله ما

با بفر زلفت از ان تازه کردم ایما نرا ز خند فرودن مکن ای مرغ باد کم گرمی قیامتی ز حنر آمدنش بلند آشد شب وصال اگر رخصت نظاره دهی	که تازه ریخته خون صد مسلمان را که بچکس بتواضع نکشته مهان را چه نسبت است بقدر تو سر و پستان را چو شمع بر سر فرگان فدا کنم جان را
---	--

ایضاً

در راه تا ز من شود آن نازنین جدا چون بر نشان با تو با لم رخ نیار از لذت خندنگ بستم عضو عضو من هم عاشق و فایم و هم بنده جفا من ترک عالمی ز کبر ایگو کرده ام	دستش جدا عغان کشد و آستین جدا توان چو سایه کرد مرا از زمین جدا هر یک گشتند شمت ترا آفرین جدا دارم بسینه داغ جدا بر جبین جدا از من مشو برای دل این آن جدا
--	--

قدسی ندید دولت وصلت بخواب هم  
از خوبو فقا ده کسی کیچین جدا

قبول کرد زیت دعوی خدای زرا

که چشم آینه ترکان کند قیاس مرا  
فتاد کار بنطاره در لباس مرا  
بود چه چشم ز گردون بداساس مرا  
بود ز اختر بدمشتر بر اس مرا  
درین خرابه کسی گوید ار باس مرا

خوشتم که ضعف چنان کرد و بناس مرا  
چون غنچه ناگرم بیان نهفته در مژه ام  
بنای عافیتم را بر نیزه کو اربام  
ز بد شکونی دلها که تنگ خواهد شد  
مگر که بسته تباراج آشیانه چغد

الضیاء

تا بگردن افکن زلف چو رنج تر  
بزرمان شکوه شبکیه غنان گهر تر  
ای شکار انداز باعث چیست تا خیر تر  
آفرین ای ناله فریاد تا ثیر تر

دست بردوانگی ز دبر سر کوی نودل  
جو رکن چند آنکه توانی که روز باز خواست  
صید دل نزدیک دتیر غزه دایم در گمان  
جز حدیث بیستون در بزم شیرین بگذرد

که خطای رفت قدسی حرف زبیدی  
کی که بیان بر تو میگردد تقصیر ترا

لب بسته نا امید ای از بن گفتگو مرا  
نشناسد آبروی کس ای تند خو مرا  
ساقی که آب خفسه کند در گلو مرا  
لبیل نیم که مست کند رنگ و بو مرا  
روز سخت دست بدست بسو مرا  
هرگز نبود چشم چسبن آرزو مرا

تا گفته ماند صد سخن آرزو مرا  
در چشم خلق بسکه مرا خار کرده  
دور از تو کار خنجر الماس میکند  
من دل خیال و خط اندم مهر پیشه کن  
پیمان بپاوه در مست داده اند  
خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او

قدسی چه حالت است که الوه شوم

فلک از تظرت دیدم حسود مرا  
خورد کعبه روانم دلیل تنگ شد  
رو امدار که کردد فرزند خواهش غیر  
ز شکر غیر نه بندم زبان که ایامی  
ز رشک میزند ام و رشت طغتم  
چه حاجت است تامل بقتل سحر منی

ز تولهش کرده جدا التفت خود را  
و گرنه تاب فراق حسرم نبود مرا  
نوازش سستی کرد تو حسرم بود مرا  
بدل ز ناخن عم عقد زنا کشود مرا  
کسی که دوش بعشق تو می ستود مرا  
همان به است که بسبل کند زود مرا

اسیر بخت سیاهم که گشت از ان قدسی  
که رنگ از آینه دل تو ان زود مرا

خوشم بدر مکن ای دو اعذاب مرا  
چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی  
بجویم که به نیتد ام اینقدر دامنم  
ز شکره تمت مردم و همان خلم به  
نشان لطف کشودی و با جمال نمود

مکن مکن که عمارت کن خراب مرا  
که ذوق گوید عشق تو کرد آب مرا  
که جای بر سر آب است چون حباب مرا  
بیرون بنسرد اجل هم ازین حجاب مرا  
سگ عنایانی ضربه گران رنگاب مرا

من از قضا بهین نوشدم که چون قدسی  
نبرد قسمت ازین در هیچ باب مرا

وبال جان امیران مکن رمانی را  
بمرگ هم سبریدم بهر که پیوستم  
میسر است وصال مراد بی چه وصال  
زنی ستاره روشن ندیده شب جو جراح  
مرا ز عشق تیان پیشه عشق رسوائی

ده تامل و فاباد بیوفای را  
کسی نخواهد چو تو خسته و آشنای را  
که باد میکنم آیام بی نوا را  
تمام کرد برو می تو آشنای را  
نگندم از قلم حرف پار سائی را

بجز تو قدسی که او بنار دگر

<p>از شک باد صبا گر چه موخت جان مرا          مراست جذب شوئی که هر کجا میرم          نیز از شک ازین عقده چنین دارم          چه که بهایک بر ایضا عت کم خویش          نوشتم گمبیه خونین که فرق نتوان کرد          سری از قصه عاشق برون نمی آید</p>	<p>دلی ز برگ گل ار است آشیان مرا          بیا کیوی تومی آرد استخوان مرا          که گاه شکوه کرده میسند زبان مرا          جو ابریه که بن چشم خون نشان مرا          بوقت چیدن گل از گل آشیان مرا          کسی بر آن آغاز داستان مرا</p>
---	--

نوشتم که تا ز سر کوی عافیت رفتم  
 کسی ندیده چو قدسی در گنشان مرا

<p>ز نقش کینه چو پاکت لوح سینه ما          ز خیزه چشمی خود سوختم که باز امروز          ز استیاق خدنگ تو بعد مردن بهم          بلا بود دل آسوده درد عشق کجا          امید خوشدلی از نامجوی ای بندم</p>	<p>بدوستی که تو هم دل لشوز گشته ما          هنوز در عفت از نگاه دینه ما          شود نشانه تیر استخوان سینه ما          که سنگ تازه کند عهد اکسینه ما          که داده لطوفان غم سفینه ما</p>
---	---

تو نمک سوز اسباب غم خان قدسی  
 که ز نور کار بود مقلس از قرینه ما

<p>کو سهر انجالی که شب روشن کنم کاشانه را          کلمه مایی سهر انجالی به باغی کو مدار          از چشم لوی خون آمد کناه دیده نیست          خامه تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق</p>	<p>آوردم سنج و بدست آرم دل پروانه را          مانر نیخیم از خود خاطر پروانه را          بر سر حنوت جگر باشد بنا بر این خانه را          شامح البت در زلف دل دیوانه را</p>
--	---

در دل قدسی گویا مردمان چشم خویش  
 محم این را از نتوان کرد هر نگاهه را

مگر زده عیش مان شود محنت دو کون  
در کوی عشق خضر نشانی نمیدرد  
امید دارم بحال تو هم نماند  
بوسی محبت از گل دلاله در نیافت

عاجز بود زمانه زیرک فرایع ما  
هر موی مگر شود قدیمی در سراج ما  
تاریخته بخال نخران گرد ما  
آشفته شد رنگت ز گلشن دماغ ما

**قدسی** کفایت است در اسباب عاشقی  
رخساز زرد دیده پر خون دماغ ما

تیر مرده کی نبرد بجز از گیاه ما  
ما تصیح صا د قیوم از هر مینم  
انگس که بی بزم زرع امید ما تیر  
شاید چو شمع اگر جیدش آتش از زبان  
از دیده تیر دل روشن براه عشق

چون لاله حسن و تن شده بخت سیاه ما  
آئینه تیر کی نیند پیرد ز راه ما  
مگر در سراج ز برق گیاه ما  
کگلک فرشته که فواید گناه ما  
افتد برباب آینه چو عکس آه ما

**امشب** شبیه تر است ز شبهای دیگرم  
**قدسی** مگر شود مدد صبح آه ما

خوشدل کند خیال تو بچران کفیده را  
تا آب دیده خون نشود بر زمین مر نبر  
تسلیم شو که اجبر شهادت نمیدهند  
باز آگه اور فراق رخت نقش روز و شب  
ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا  
بیدر دو کونبال که سبابت مگر شود

آتش کاست دیده گلشن ندیده را  
در شیشه و اگزار می نار سیده را  
در کوی عشق گشته در خون طپیده را  
خال سفید و آب سیاه است دیده را  
لذت ز با ده نیست لب نخون یکیده را  
خوبان نمی بزند دل از مبدده را

ایضا

<p>تا دیده ام بجایه خوبان شده آشنا          با نوحه ام به اهل پریشان شده آشنا          خدا نکه طفل شک بدمان شده آشنا          روزی که دست من بگ بیان شده آشنا          بدگانه کو برو که فرادان شده آشنا          انیت کشتی که بطوفان شده آشنا          تا نغمه ام بکوش گلستان شده آشنا</p>	<p>جانم خوشم بر مهر فرگان کند سماع          دیگر چو نشانه جمع کش جمع در کفم          در دیده ام نگریه نگیرد دمی فرار          مهرم چون صبح بر همه کس آشکار شد          اندمزش ز به طرف از عیش پستی          باشد زیاد شریطه حذر در محیط عشق          عمری شدم بناله هم آواز از عنایب</p>
--	--

**قدسی سناک با می تو مالید چشم تر**  
**لب تشنه چشیده جوان شده آشنا**

<p>که از هر جن زلفش رخسار درین شود پیدا          جو کرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا          ز شبنم خال مشکین بر رخ نسیم شود پیدا          اگر در صد غزل یک مصرع رنگین شود پیدا          ز یکسو آن شود طالع ز یکسو این بشود پیدا          در آن آمیخته تصویرت شرمین شود پیدا          گراماندر چنان دین چو این آئین شود پیدا</p>	<p>ز ایمان و شمیم آن نگاری صین شود پیدا          ز حسن ساده گل داغ خواهد شد دل نلیل          چو زلف عنبر افشان صبح دم در باغ بکشای          بجوش منصفان کافی بود صاحب طبعیت          قیامت باشد آن روزی که خورشید و گمان          اگر از تیشه فرماد کس آینه سازد          پریشان زلف ببرد است مژگان بر شوی</p>
---	--

**بفکر صورت خوبان جو قدسی نکتة پردازد**  
**ز لفظ ساده اش صد معنی رنگین شود پیدا**

<p>پروانه احقر از کند از چراغ ما          تار یک میرسد شسته آیان ما</p>	<p>بی حرر شعله گذرد از پیشش داغ ما          چو دیده دور شدند تو زنگ ننگ ما</p>
---	--

برنام بچکس رقم روز خوش نبود  
نغم نفس نمیکشم و جای عیب نیست  
از سوختن منال جو بر روی نغم پستاه  
بمانم در باطن نسبت اطلب کند

خواندم بر دور و دورق آفتاب را  
گر در درگش به ای بر ارد شراب را  
نسیه کس نشعله امانت کیاب را  
صبح است پیش رو قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نه پذیرد ز حادثات  
توان خراب کرد سر ای خراب را

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا  
کمبند سز زلف تو گر قنار مباد  
دشمنی گری بیداد مرا یاد کند  
دوش وقت سحر از حیرت گل مزخمن  
آنجان دوش قنادم ز خرابات که دور  
آن ستم گرد شب هجر که در روز وصال  
شاد از انم بخرابی که جو ویران گردد

روم از دست و ندامت که چه افتاد مرا  
آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا  
به از ان دوست که هرگز نکند یاد مرا  
نال که کرد که آورد بفسر یاد مرا  
سج چون آبله از دست نبفتاد مرا  
نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا  
خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا

لکن ترک نظر بازی خوبان قدسی  
بخیر این شیوه نیا موخته استاد مرا

بیدر دسته که بدرمان شد آشنا  
از فیض شانه یافت دل از زلف هر چه یافت  
چون بلبل از مطالعه صفه رخت  
آنکه ز شوق گریه بی اختیار نیست  
بی رچی سر شک من افکندش از نظر  
ببنا عشق و حسن ز یک خاک یک گلست

شوریده آن سر می که بسامان شد آشنا  
شد مفت توشه چین چون برفا نشد آشنا  
چشم همین بخط گلستان شد آشنا  
هر کس کجوغنه باز خندان شد آشنا  
مبارزه دلم که شمرگان شد آشنا  
بنگ چگونه مصر بکنعان شد آشنا

چه شد که دیده قدسی ز خون دیده سپرد  
کسی ز روح نگرده است منع دریا را

بافتاب نصب بر سد جبراع مرا چنان روم که نیابی دگر سزاع مرا جو کرم غوغای غم تازه کرد دلغ مرا نسیم کوه که پریشان کند دمانع مرا	شهی ز من تیوان یافتن ایغ مرا غم تو کز نکت در منم بدین کشور بیار ناخن اهل ملا تم چه نیاز چو غنچه خنجر نم تنگ دل از خاطر جمع
--	---

دل ز یاد خزان تازه میشود قدسی  
چه احتیاج نسیم و بهار ربانع مرا

بنگه شکسته ز کنی بیمار خویش را داسته ام خود در شتمکار خویش را شکر خدا که یافته ام کار خویش را	بر میسر ندر سحر گرفتار خویش را بید او دست خون ستم جرخ غایت خبر شغل دو سستی نبود کار دیگرم
---	---

قدسی سوا می تند لب جو چه می کنی  
در باب فیض سایه و دیوار خویش را

او ای شب میکشد پیشین جبراع خویش را هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را بر تماشای چهره در بسته بانغ خویش را بر جرفیان زان نه پیام ایام خویش را تا ز خون خویش تر سازم دمانع خویش را	ز و دیده کردم من بی صد داغ خویش را گر نباشد زخم شمشیرم حمالی بویاس حیرتی دارم که در فصل خنجر دهنقان فصل میکساران دیگر ز خونابه نوشان دیگرند خشک شد مغرم ز رسودان غم ه ساقی کجاست
--	--

ایضا

شام خط گرفته ز صبح آفتاب را  
ز انر ز خویش نمانده جهان خراب را



در سایه دیوار خودم خفته غمی نیت | اگر بر سر من سایه نیفتاد سها را

احباب تسلی بخمال تو نگشتن  
انصاف صلا می نبرد این خیل گدا را

ایضاً

دارد نشان طینت مجنون برشت ما | از روی هم نوشته قضا سر نوشت ما  
چون دانه دل بچوشته دختر من بنده ایام | محتاج ایبار می برفت گشت ما

ایضاً

فغم که داغ دلم دشمن است مری را | نمیدم شب قدر روز ما تم را  
شهباز عشقم خون جگر خیال تو نشکم | که العطش ز جگر خیزد آب مزاج را  
بگلشنی که کس دلم گذشته بر آن | ز خون دل نتوان فرقی کرد نشتم را  
بکیش بر من از دین اگر خبر داری | به پیش بت حیر می سجده دادم را

ز بسکه دل بتو مشغول بود قدسی را  
گذشت عمر و ندانست بنیادی و غم را

خط تو سرمه کشد دیده تمنای را | لب تو تازه کند صددم مسجاری را  
بودم بر هم راحت همیشه طعنه فروش | کسی که یافت دلش ذوق داغ شود را  
برای آنکه شود روز وصل بار آخر | ستاره بدم ام در کوه فردا را  
عجب نباشد اگر در محبت یوسف | دوباره عشق جوانی دین زنجاری را  
در آتش ز حسنی دلم که شعله او | بر آورد ز تماشای طور موسی را  
ز خون دیده ددل در خیال عارضت | کنم بلبله دگل فرسش کوه صحرای را

نفس ز سینه چنان بیو میکنم در شوار | کسی که از دل خود میکند خدنگ مرا

بدانش نرسد تا ز بجز **دی قدسی**  
ز جیب خویش رمای مباد خنگ مرا

چند سوزد برق نمشت خش و خاشاک را | انشی خواهم که سوزد ز حرمین افلاک را  
چشم ما با کست چون نور شدید از آلودگی | دامن مالکی بود شالسته چشم پاک را  
ذوق آتش مانسازد خلق را اگر گم گناه | چون برون آیی بپوش آنزوی آتشاک را  
بهر قتل عشق بازان دیر می آید اجل | رخصت یک غمزه فرمانگر کس جالاک را

بر سر خاک شهیدان پیش ازین **قدسی** مثال  
چند در سردهی آسودگان خاک را

لب شود ریش از برد نام دل افکار ما | آستین سوزد اگر پسینم از زسار ما  
سجده بر کف تو بهر لب دلی بهر ذوق گناه | معصیت را خنده می آید از استغفار ما  
نشکند در سینه بهر زخم تیغ غمزه | تا نگردد چون نخندد غمچه طرار ما

خویش را **قدسی** بر آتش نه بسوزان نابلی  
شک دین و کفر گردد سجده ز نار ما

از جان بد صحبت اهل بوس مرا | آتش نیم که تیز کند خار و خس مرا  
ازیر شرم جو خند شکون نیست با کسی | گو آشنای خویش بدان بچکس مرا  
بیزن ز آنانه منت بال بها نهند | افتد لب بر چوسایه بالی مکیس مرا  
بندگام حال عرض ز چین چین او | در سینه چون جناب گو شد نفس مرا  
ای عند لب نیست مرا بر تو جزلی | گلشن ترا مبارک و گنج قفس مرا

ایضا

لی عرف ملامت شکند خاطر ما | خصم بچرا غم نبود باد صب را

رسید نوبت ایام تنگدستی ما بلند قدر نماید فلک ز پستی ما خراب کرده عشق است ملک هستی ما	گذشت موسم اندوه دور عشق آمد بود دیده نادیده قدر گاه چو کوه عجب کرد ز جزایم توان عمارت کرد
--	---

ایضاً

داد جادو برده دل طفل محبوب مرا ای صبا آشفته بر کن زلف ممیّب مرا تا گرفت از دست قاصد بارکتوب مرا بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا	غیر تم پوشیده از چشم تان خوب مرا شاید آتشکلیکها دلم یادش دهد معنی بزوش نمی بچید چو مکتوب از صدا کی کشاید دور از آن رخ دل نظر بحسب
--	--

ایضاً

نخل امید چین گریه پر میدهد مرا تا یک پیاله خون جگر میدهد مرا ساقی می از صبوحی دگر میدهد مرا نمی بیکشد مراد نه سر میدهد مرا	آه سحر نتیجه شرر میدهد مرا خون میکند غمت جگرم را هزار بار بیهوشیم بطرز حریفان بزم نیست افزاده ام بدست کسی که غرور حسن
---	--

قدسی شود چو معرکه رستم خنجر کرم  
دل بدکن که عشق ظفر میدند مرا

کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا غلط نموده بترگان بر خدنگ مرا چه امتحان که نکردی بشیشنگ مرا کنی جو صلح نفهمد زبان جنگ مرا	غمش فشانده ز دامن غبار تنگ مرا ز بس که تبر ترا صید در نظر دارد بخشکست دلم از دلت نمی آید عقاب و لطف تباها ز دایک دگر اند
--	---

حرف دیوانه شنیدن ز خرد مندی نیست  
عاقلان گوش نگیرند ز کاشانه ما

چون کیندی که بود بر سر آتش قدسی  
هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما

تاز ویش گلستان کردم نگاه خویش را  
شکوه درد دل گذشت از سحر او بنیم سر است  
میشود معلوم سوز سینه از دو جگر  
گفتم از سوز دبر و ن زمری و دلچاشد کباب  
خود ز دم آتش بدست خود کبابه خویش را  
پیکس چون خود نمیدانگناه خویش را  
همچو مشک آورده ام با خود گواه خویش را  
وای گیرید ادم از دل خصلت آن خویش را

نیت قدسی شام تنهای جزا کس بر سر  
چون ندارم عزت نخت سباه خویش را

دل بستگی نماند بوارستگی مرا  
آسودگی بشریت مرگم علاج نیست  
روزی که جامه بنزد اجاب دو تختند  
وارستگی مباد ز دل بستگی مرا  
دشمن طیب گشت درین بستگی مرا  
عشقت قبول کرد بشا بستگی مرا

قدسی رو و طفیل حریفان زبزم اد  
هرگز نخواهد باز بدل بستگی مرا

ز سحر کرد خسر دار و صل مرا  
ز عشق تا شدم آسوده زار بر گشتم  
چو گفتمش ز چه بستی مگر بنجو نم گفتم  
صلای گشت نهران میدید بچار مرا  
فرد و نشاء این باده از خا ز مرا  
مگر برای همین بسته روزگار مرا

ایضا

یکی بود بنظر بستی و بستی ما  
انجای پرست مزان طفله زانکه کمتر نیست  
نفاذاتی نبود در خار و بستی ما  
ز می پرستی ما به خویشتن پرستی ما

۹۸۳  
۱۸۳۳

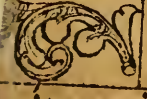


بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

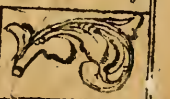


خوردم از جام خضر آبی که میسوزد مرا  
یار در جو کرده ام آبی که میسوزد مرا  
از نار چنگ مضر آبی که میسوزد مرا  
در نماز انیت محرابی که میسوزد مرا

داد عشقم باده نابی که میسوزد مرا  
تازه عاشقی گشته ام چشم ز خون دل پر است  
شب فغانم برده بود از باد مطرب صبحدم  
قبله سخانه را گویند ابروی بت است



شد مقیم گوشه ویرانه ماباد دوست  
بافت قدسی کنج نابی که میسوزد مرا



چند را بای بگل رفت بویرانه  
طرح آتش که برداشت ز کاشانه  
شعله آید طلبکار سے پروانه  
کار صد تو به کتد گریه مستانه

نابود گریه که آفاده شود گریه  
از ان سوختگانیم که سمار از ل  
عشق پوسته بدین دل دلم میگردد  
هر منجور دن مانیت لم از طاعت کس

عنوان کتاب در بیان



در بیان

در بیان

fx  
6508  
G83A17  
1883

Handwritten notes in the top left corner, including a date and some illegible text.



Faint, illegible text centered on the page, possibly bleed-through from the reverse side.



PLEASE DO NOT REMOVE  
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

---

UN.VERSITY OF TORONTO LIBRARY

---

PK  
6528  
Q83A17  
1883

Qudsi, Muhammad Jan  
Diwan-i Qudsi

